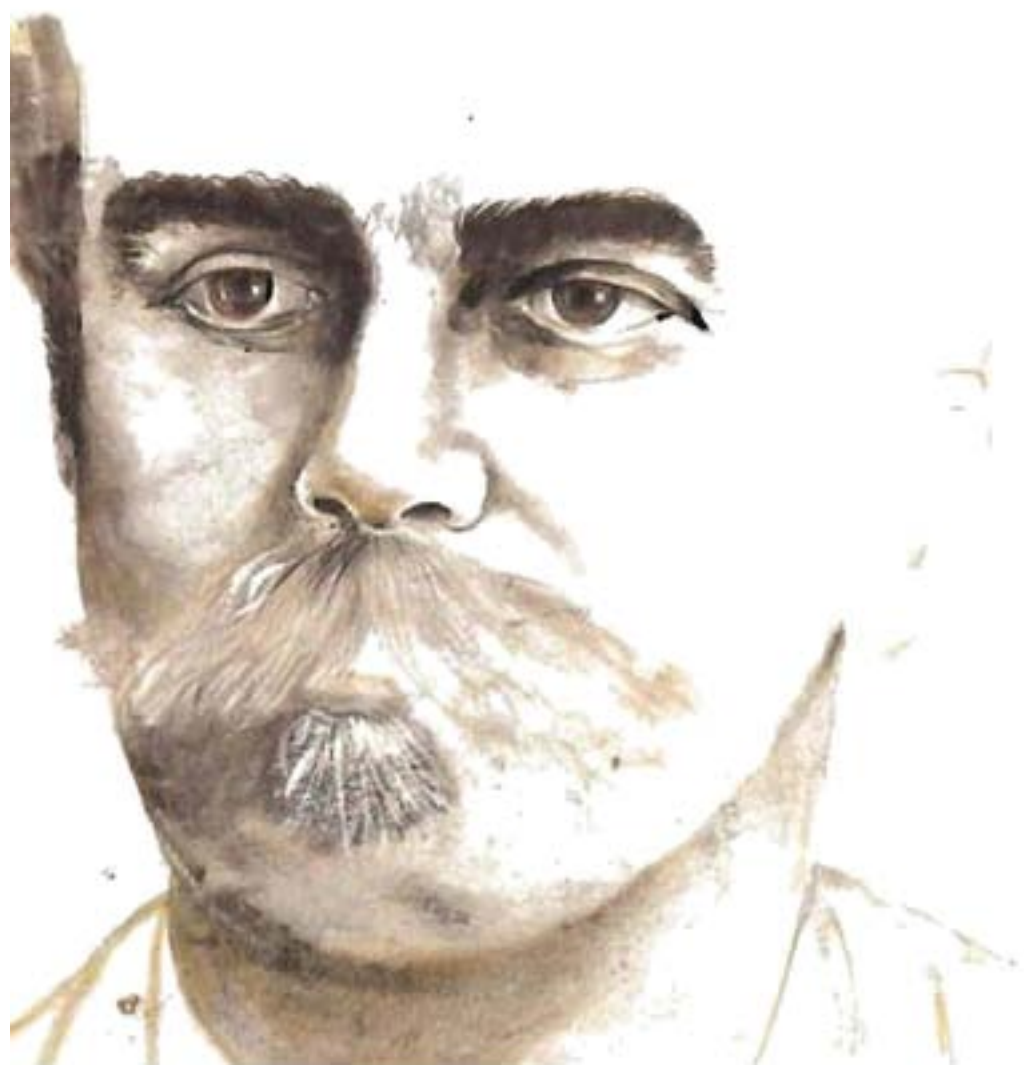


گی دومیو پاسان هورلا

(داستانه‌های کوتاه)

ترجمه شیرین دخت دقیقیان





نشر چشمه

هورلا

(داستان‌های کوتاه)

گی دو موپاسان

ترجمه

شیرین دخت دقیقیان

تهران، ۱۳۷۳

موپاسان، گئی دو، ۱۸۵۰ - ۱۸۹۳. Maupassant , Guy de
هورلا (داستان‌های کوتاه) / گئی دو موپاسان با ترجمه شیرین دخت دقیقیان . - تهران: نشر چشمه،
۱۳۷۳.

۱۹۲ ص. (داستان خارجی، ۱۱)

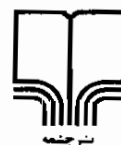
عنوان اصلی: Horla

۱. داستان‌های کوتاه فرانسوی. الف. دقیقیان، شیرین دخت، مترجم ب. عنوان

۸۴۳ / ۸

PZ ۳ / م ۸۵۹

م ۸۲۲۵



خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،
شماره ۱۶۷. تلفن: ۸۹۷۷۶۶

هورلا (داستان‌های کوتاه)

گئی دو موپاسان

ترجمه شیرین دخت دقیقیان

لیتوگرافی: بهار

چاپ: چاپ مهدی

صحافی: چکامه

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۷۳، تهران.

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

مرکز پخش: پخش چشمه، خیابان جمهوری،

بین اردیبهشت و فروردین، شماره ۲۹۹. تلفن: ۶۴۶۲۲۱۰

فهرست

صفحه

۹.....	هورلا
۴۱.....	گودال
۴۹.....	کلوشت
۵۶.....	مارکی دوفومرول
۶۶.....	ابلیس
۷۶.....	پادشاهان
۹۳.....	در بیشه
۱۰۰.....	یک خانواده
۱۰۷.....	مسافرخانه
۱۲۴.....	ولگرد
۱۴۰.....	مادام هر مه
۱۵۰.....	چتر
۱۶۳.....	سخنی درباره نویسنده و آثار او

هورلا

۸ مه - چه روز شگفت‌انگیزی! تمام صبح را روی علف‌های مقابل منزلم زیر سپیدار عظیم‌الجثه‌ای که علفزار را در پناه سایه خود می‌گیرد، دراز کشیدم. من این سرزمین و زیستن در آن را دوست دارم؛ زیرا در آن ریشه گرفته‌ام؛ ریشه‌ای عمیق و دلپذیر که یک مرد را به سرزمینی که اجدادش در آن به دنیا آمده و مرده‌اند، به آنچه مردمانش می‌اندیشند، می‌خورند، به آداب و رسوم، نوع غذاها، اصطلاح‌های محلی، لحن سخن‌گفتن دهقانان، بوی خاک، دهکده‌ها و حتی هوا پیوند می‌دهد.

خانه‌ام را که در آن بزرگ شده‌ام، دوست دارم. از پنجره‌های منزلم رود سن را می‌بینم که جریان دارد. سن پهناور و بزرگ در طول باغم و پشت جاده نزدیک خانه‌ام از روئن^۱ به سوی هاور^۲ می‌رود و پر از کشتی‌هایی است که از آن می‌گذرند.

آن سوتر در سمت چپ، روئن قرار دارد. شهر بزرگی با شیروانی‌های آبی رنگ و آرمیده زیر سایه مناره‌های ناقوس‌دارنوک تیز به سبک گوتیک؛ مناره‌های باریک و یا پهنی که همگی دارای نشانه فلزی کلیسای جامع و پر از ناقوس‌هایی‌اند که در هوای آبی سحرگهان زیبا به صدا در می‌آیند و حتی پژواک فلزی و آوای مفرغین خود را که گاه نیرومند و گاه ضعیف است، با باد

1. Rouen

2. Hover

همراه می‌کنند و به گوش من می‌رسانند.

چقدر امروز صبح هوا خوب بود!

حدود ساعت یازده قطاری طویل از کشتی و پیشاپیش آن یدک‌کشی که مانند مگسی بزرگ به نظر می‌رسید و دودی غلیظ بیرون می‌داد، از برابر نرده‌های خانه‌ام رد شد.

پس از دو کشتی کوچک دو دکل انگلیسی که پرچم‌های سرخ آن‌ها در هوا در اهتزاز بود، یک کشتی سه دکل مجلل و تمام سفید برزیلی گذشت که به گونه‌ای ستایش‌انگیز تمیز و براق بود. من به سرنشینان آن سلام دادم. نمی‌دانم چرا این قدر از تماشای آن کشتی لذت بردم.

۱۲ مه - چند روزی است که کمی تب دارم. گویی بیمارم یا بهتر بگوییم: احساس اندوه می‌کنم.

چيستند این تأثیرات اسرارآمیز که خوشبختی و اعتماد به نفس ما را به اندوه تبدیل می‌کنند؟ می‌گفتند که هوا، هوای نادیدنی پراز نیروهای ناشناخته است و ما جبراً به همنشینی اسرارآمیز با آن‌ها تن داده‌ایم. من سرشار از شادمانی و همراه با میلی در حنجره برای آواز خواندن از خواب برمی‌خیزم. چرا؟ به ساحل می‌روم و ناگهان پس از گردشی کوتاه، اندوهگین باز برمی‌گردم. گویی نوعی بدبختی در خانه انتظارم را می‌کشد. چرا؟ آیا این لرزه سرما است که پوست مرا می‌خراشد، اعصابم را مرتعش و روحم را تیره می‌کند؟ آیا شکل ابرها یا روشنایی روز، نور اشیا که این قدر گوناگونند و از مقابل چشمانم می‌گذرند، اندیشه‌ام را برآشفته‌اند؟ چه کسی می‌داند؟ آنچه پیرامون ماست، همه چیزهایی که نگاهشان می‌کنیم ولی نمی‌بینیمشان، همه آنچه با ما تماس پیدا می‌کنند و ما آن‌ها را باز نمی‌شناسیم، همه آنچه لمس می‌کنیم، بی آن که به جنبش و اداریمشان، همه چیزهایی که رویاروی ما هستند و تمیزشان نمی‌دهیم، بر ما، جسم ما و از طریق آن بر اندیشه‌های ما و حتی قلبمان تأثیرات سریع،

غافلگیرکننده و تفسیر ناشدنی دارند.

راز نادیدنی‌ها چه ژرف است! ما نمی‌توانیم آن‌ها را با حس‌های ناتوان خود احساس کنیم: نه با چشم‌هایمان که نمی‌توانند چیزهای بیش از اندازه ریز و درشت، بیش از حد نزدیک یا دور و یا ساکنان ستارگان و موجودات درون یک قطره آب را ببینند؛ و نه با گوش‌هایمان که ما را به اشتباه می‌اندازند؛ زیرا لرزش‌های هوا را به صورت صدابه‌مامتقل می‌کنند. پریانند که چنین معجزه‌هایی را صورت می‌دهند و این ارتعاش را به صدا تبدیل می‌کنند و به کمک این تغییر شکل، موسیقی را که جنبش بی‌صدای طبیعت را آهنگین می‌سازد، می‌آفرینند... این راز را نمی‌توانیم با شامه خود که از شامه سگ ضعیف‌تر است و با قوه چشائیمان که به سختی می‌تواند عمر شراب را تشخیص بدهد کشف کنیم.

آه. اگر اندام‌های دیگری داشتیم که به میل مامعجزه‌های دیگر انجام می‌دادند، چه چیزهای تازه‌ای می‌توانستیم پیرامون خود کشف کنیم!

۱۶ مه - قطعاً بیمارم. ماه پیش چقدر حالم خوب بود! تب دارم. تبی بی‌امان یا بهتر بگویم بیقراری تب‌آلودی که روح مرا مانند جسم رنجور می‌کند. مدام احساسی نفرت‌انگیز در من پدید می‌آید. احساس خطری که مرا تهدید می‌کند: ادراک بدبختی‌یی که از راه می‌رسد یا مرگی که نزدیک می‌شود، حس پیش‌بینی قبل از وقوع که بی‌شک نشانه‌های ابتلا به بیماری هنوز ناشناخته‌ای است که در خون و گوشت انسان ریشه می‌دواند.

۱۸ مه - چند لحظه پیش با پزشکم مشورت کردم، چون اصلاً نمی‌توانم بخوابم. او متوجه شد که نبض تند می‌زند، چشمانم گشاد و اعصابم ناتوان شده است. ولی هیچ نشانه‌ای دال بر ابتلا به بیماری خطرناکی مشاهده نمی‌شود. باید زیاد دوش بگیرم و بر مورپتاسیم بنوشم.

۲۵ مه - هیچ تغییری رخ نداده است. حال بسیار عجیبی دارم. هرچه شب نزدیک تر می شود، نوعی نگرانی، بی سبب وجودم را فرا می گیرد. گویی شب برای من تهدیدی دهشتناک در خود پنهان کرده است. شتابان شام می خورم. سپس سعی می کنم کتابی بخوانم، ولی واژه ها را نمی فهمم. به زحمت حروف را تشخیص می دهم. آن گاه در حالی که وحشتی مبهم و مقاومت ناپذیر، ترس از خوابیدن و هراس از رختخواب به من فشار می آورد، در طول و عرض اتاق نشیمن خانه ام قدم می زنم.

حدود ساعت دو به اتاقم می روم، به محض ورود، در را قفل می کنم و چفت ها را می اندازم. می ترسم. از چه؟ ... پیش از این از هیچ چیز هراس نداشتم ... گنجه ها را باز می کنم. زیر تختم را نگاه می کنم. گوش می دهم ... گوش می دهم ... چیست؟ ... آیا عجیب نیست که یک بیماری ساده، شاید یک اختلال در گردش خون، تحریک یک رشته عصب، کمی سؤهاضمه، بی نظمی کوچکی در عملکرد ناقص و آسیب پذیر ماشین زنده بدن بتواند در وجود شادترین آدم ها مالیخولیا ایجاد کند و از بی باک ترین آن ها یک ترسو بسازد؟ سپس دراز می کشم و چنانچه گویی چشم به راه جلاد به سر می برم، به انتظار خواب می مانم. هراسناک چشم به راهش می دوزم. قلبم می کوبد، زانوانم می لرزد و تمام بدنم در حرارت ملافه ها دچار لرز می شود. سرانجام ناگهان به خواب می روم. گویی برای غرق کردن خود، در حفره آب را کدی شیرجه بروم. دیگر مانند گذشته فرار رسیدن این خواب خیانت پیشه را که نزدیکی من پنهان شده، مرا می پاید، می خواهد مغزم را تسخیر کند، چشمانم را ببندد و مرا به نابودی بکشاند، احساس نمی کنم.

می خوابم، مدتی طولانی، دو یا سه ساعت. سپس یک رؤیا یا بهتر بگوییم کابوسی مرا فرا می گیرد. بخوبی می دانم که خوابیده ام، ولی کابوس را حس می کنم، می بینم و نیز احساس می کنم که کسی به من نزدیک می شود و چشم می دوزد، مرا لمس می کند، از تختخوابم بالا می آید، روی سینه ام زانو می زند،

گردنم را میان دستانش می‌گیرد و می‌فشارد... با تمام قدرت و برای خفه کردن، گردنم را می‌فشارد.

من زیر تسلط همان نیروی قهاری که ما را به هنگام رؤیاهایمان فلج می‌کند دست و پا می‌زنم. می‌خواهم فریاد بکشم - نمی‌توانم؛ می‌خواهم حرکت کنم؛ - قادر نیستم؛ با تلاشی وحشتناک و نفس نفس زنان می‌خواهم برخیزم و موجودی را که دارد مرا از پای درمی‌آورد و خفه می‌کند، کنار بزنم - نمی‌توانم!

ناگهان خیس عرق از خواب می‌پریم شمعی روشن می‌کنم. تنها هستم.

پس از این بحران که هر شب تکرار می‌شود، سرانجام تاسپیده‌دم با آرامش می‌خوابم.

۲ ژوئن - حالم باز هم بدتر شده است. مرا چه می‌شود؟ بر مور هیچ تأثیری در حالم ندارد. دوش گرفتن هم بی‌فایده است. چند ساعت پیش برای آن که جسم بی‌حس خود را خسته کنم، در جنگل رومار^۱ گردش کردم. ابتدا بر این گمان بودم که هوای تازه سبک و ملایم، سرشار از رایحهٔ علف‌ها و برگ‌ها، در رگ‌هایم خون تازه‌ای می‌دواند و به قلبم نیرویی جدید می‌بخشد. مسیر شکارگاه را در پیش گرفتم و سپس از راه جادهٔ باریک میان دو ردیف درخت بسیار بلند که حایلی سبز، پرپشت و تقریباً سیاه میان من و آسمان ایجاد می‌کرد، به سوی بوی^۲ تغییر جهت دادم.

ناگهان، لرزی مرا فراگرفت. لرز سرما نبود. لرز غریب دلهره بود. در حالی که از تنهایی در آن بیشه بیمناک بودم، آهنگ گام‌هایم را سرعت بخشیدم. بی‌دلیل از تنهایی ژرف خود، هراسان و دست‌پاچه شده بودم. ناگهان به نظر رسید که کسی تعقیبم می‌کند و کاملاً نزدیک به من، پا جای پایم می‌گذارد. با حرکت تندی روبرگردانم. تنها بودم. پشت سرم چیزی جز جادهٔ راست و باریک خالی و به راستی خالی وجود نداشت. جاده در سوی دیگر، پنهان از

1. Roumare

2. Bouille

چشم من امتداد می یافت و این هراس انگیز بود.
چشم‌هایم را بستم. چرا؟ مانند فرفره‌ای روی یک پاشنه پا سریع چرخیدم.
نزدیک بود بیفتم. چشمانم را باز کردم. درختان می‌رقصیدند؛ زمین جست
وخیز می‌کرد. باید می‌نشستم. سپس آه، دیگر نمی‌دانستم از چه راهی آمده‌ام.
شگفتا! حالت غریبی بود. دیگر هیچ نمی‌دانستم، از راهی که در سمت راستم
بود، خارج شدم و به جاده‌ای رسیدم که از آنجا به جنگل رفته بودم.

۳ ژوئن - شب وحشتناکی بود. باید چند هفته‌ای از اینجا بروم. بی شک سفری
کوتاه مرا بهبود خواهد بخشید.

۲ ژوئیه - بازگشته‌ام. بهبود یافته‌ام. سیروسفر جالبی بود. به قلعه سن میشل^۱ رفتم.
تاکنون آنجا را ندیده بودم.

آورانش^۲ برای مسافری تازه واردی چون من، در ساعات آخر روز چه
منظره زیبایی دارد! شهر روی کوهی بنا شده است. مرا به باغی عمومی در
انتهای شهر راهنمایی کردند. از شدت حیرت فریادمی کشیدم. خلیج بزرگی
در برابر چشمانم بود و پنهان از دید من بین دو ساحل، دور از یکدیگر در میان
مه ناپدید می‌شد و در میان این خلیج عظیم زرد رنگ، زیر آسمانی طلایی و
روشن، قلعه شگفت‌انگیز تیره و تیزی از میان ماسه‌ها سر بیرون آورده بود.
آفتاب کم‌کم ناپدید می‌شد. این صخره خیال‌انگیز که روی قلعه‌اش بنایی
رؤیاگونه قرار داشت، بر پهنه افق که هنوز گویی شعله‌ور بود، نقش می‌بست.
سپیده‌دم که فرا رسید به سوی آن صخره شتافتم. آب دریا مانند شب پیش
پایین بود و هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، صومعه شگفت‌انگیز را بهتر می‌دیدم.
پس از چند ساعت پیاده‌روی به سنگ عظیمی رسیدم که در ورودی محوطه
کلیسای بزرگ بود. در حالی که جاده باریک را شتابان طی کردم، به زیباترین

1. Saint - Michel

2. Avranches

خانه گوتیکی که در تمام دنیا برای خدا ساخته شده بود، وارد شدم. صومعه به شهر وسیعی می مانست و پُر بود از تالارهای کوتاه با سقف گنبدی شکل و راهروهایی با سقف بلند و ستون های باریک. وارد این جواهر عظیم سنگی شدم که مانند تور سبک به نظر می رسید. دورادور آن پر از برج های ناقوس داری بود با پله های پیچ در پیچ؛ برج هایی که در آسمان آبی روزها و فضای سیاه شب ها به سرهای عجیبی که گویی از خیال ترسناکی موهایشان سیخ شده می مانند و یا به شیاطین، جانوران خیالی و یا به گل هایی عجیب الخلقه شباهت دارند. برج ها با طاقهای کنده کاری شده به یکدیگر وصلند.

هنگامی که بالای قله بودم به راهبی که همراهم بود، گفتم: «پدر چقدر باید اینجا به شما خوش بگذرد!» او پاسخ داد: «اینجا باد زیاد می وزد آقا!» و مادر حین نگاه کردن به امواج دریا که روی ماسه ها می غلتید و آن ها را چونان جوشنی پولادین می پوشاند، با یکدیگر سخن می گفتیم. راهب برایم داستان ها تعریف کرد، داستان های قدیمی محلی، افسانه ها و باز هم افسانه ها.

یکی از این افسانه ها مرا بسیار تکان داد. کوه نشینان ادعا می کنند که شب ها در ماسه ها صدای گفتگو می شنوند و نیز از زیر ماسه ها صدای بعب دو بز را با صدای بلند می توان شنید. ناباوران اصرار دارند که این صداها فریاد مرغان دریایی است که گاه به بعب شبیه است، ولی ماهیگیران پیر سوگند می خورند که روی شن های میان دو مرداب و اطراف شهر کوچک دور افتاده، چوپان پیری را دیده اند که هرگز سرش که زیر بالا پوشی پنهان است، دیده نمی شود و یک بز با چهره یک مرد و بزی دیگر به شکل یک زن او را دنبال می کنند. بزها موهای سفید دارند و ماهیگیران آن ها را در حالی که به زبانی ناشناخته با یکدیگر بگومگو می کرده اند، دیده اند که ناگهان دست از فریاد کشیدن برداشته و با تمام قدرت بعب کرده اند.

به راهب گفتم: «شما باور می‌کنید؟» او زمزمه کرد: «نمی‌دانم» من ادامه دادم: «اگر روی زمین موجودات دیگری جز ما وجود داشتند، چگونه در طول سالیان دراز شناخته نشده‌اند و من و شما آن‌ها را ندیده‌ایم؟» او پاسخ داد: «آیا چشم ما یک هزارم آنچه را که وجود دارد، می‌بیند؟ مثلاً همین باد که بزرگ‌ترین نیروی طبیعت است: آدم‌ها را سرنگون و بناها را واژگون می‌کند، درختان را از ریشه می‌کند، تخته سنگ‌ها را می‌شکند و کشتی‌های بزرگ را درهم می‌کوبد. آیا تاکنون بادی را که نابود می‌کند، زوزه می‌کشد، جابه‌جا می‌شود و می‌خروشد، دیده‌اید؟ ولی با این حال وجود دارد.»

در برابر این استدلال ساده سکوت کردم. این مرد یا از زمرة دانایان بود یا ابلهان. سخن او را تصدیق نکردم، ولی ساکت ماندم. سخنان او همان اندیشه‌هایی بود که اغلب ذهن مرا مشغول می‌کرد.

۳ ژوئیه - بد خوابیدم. احتمالاً تبی در اینجا شایع است، چون کالسکه‌چی من هم از همین بیماری رنج می‌برد. دیروز هنگام بازگشت متوجه رنگ پریدگی غیرعادی چهره‌اش شدم. از او پرسیدم: «تو را چه می‌شود ژان؟»
- ارباب! حالتی دارم که اصلاً نمی‌توانم استراحت کنم. شب‌هایم گویی روزهایم را می‌بلعند. از هنگام عزیمت شما این حالت را پیدا کرده‌ام.
با وجود این، حال بقیه خدمتکاران خوب است، ولی من به شدت از ابتلا به این بیماری وحشت دارم.

۴ ژوئیه - قطعاً بیماری را گرفته‌ام. کابوس‌های گذشته بازگشته‌اند. امشب احساس کردم که کسی روی من خم شده و لبش را روی لب‌هایم گذاشته بود و حیاتم را می‌مکید. بله لب‌هایش را گویی در حلقم فرو کرده بود. درست مانند یک خون‌آشام. سپس برخاست و من بیدار شدم. به حدی درهم شکسته، بی‌حس و خرد و خمیر بودم که بکلی نمی‌توانستم حرکت کنم.

۵ ژوئیه - آیا عقل خود را از دست داده‌ام؟ آنچه شب پیش بر من گذشت، به اندازه‌ای غریب است که مغزم هنگام فکر کردن به آن می‌خواهد متلاشی بشود. همان گونه که هر عصر در را با کلید قفل می‌کنم، دیشب هم همین کار را کرده بودم. سپس تشنه‌ام شد. نصف لیوان آب نوشیدم و کاملاً اتفاقی متوجه شدم که آبخوری بلورین تا دهانه، پراز آب است. پس از آن خوابیدم و در دام یکی از آن خواب‌های وحشتناک افتادم و دو ساعت تمام دچار لرز بسیار بدتری شدم. مردی را مجسم کنید که خوابیده است، به او سوء قصد می‌کنند؛ و او با چاقویی درون ریه خود بیدار می‌شود. خون آلود است و نمی‌تواند نفس بکشد! تا مرگ فاصله‌ای ندارد و دیگر چیزی درک نمی‌کند.

وقتی سرانجام به خود آمدم، دوباره تشنه‌ام شد. شمع را روشن کردم و به سوی میزی رفتم که تنگ را روی آن گذاشته بودم. تنگ را برداشتم و روی لیوانم خم کردم. آبی جریان نیافت. تنگ خالی بود! کاملاً خالی! نخست چیزی نفهمیدم. سپس ناگهان هیجانی چنان وحشتناک به من داد که احساس کردم باید بنشینم یا روی یک صندلی بیفتم. کمی بعد با جهشی خود را راست کردم تا پیرامونم را ببینم، و دوباره نشستم. در برابر آبخوری بلوری شفاف از شدت ترس و حیرت خود را باخته بودم. آن را با چشمانی خیره تماشا می‌کردم. گویا آب را نوشیده بودند. چه کسی؟ من؟ بدون شک کسی جز من نمی‌توانست آن را بنوشد. در این صورت خوابگرد شده بودم. زنده بودم بی آن‌که بدانم، همان زندگی همزادوار و اسرارآمیزی که ما را به شک می‌اندازد که گویا دو وجود همزمان در جسم ما زندگی می‌کنند؛ یا شاید یک موجود بیگانه، ناشناخته، نادیدنی و جاندار وجود دارد که وقتی روح ما به خواب فرو می‌رود، جسم ما از آن دیگری، درست مانند خود ما، حتی بیشتر از خود ما اطاعت می‌کند.

آه! چه کسی می‌تواند دلهره هراس آمیز مرا درک کند! چه کسی هیجان مردی سلیم‌العقل، بیدار و عاقل را درک می‌کند که با وحشت از میان بلور تنگ

می‌بیند که کمی آب هنگامی که او در خواب بوده ناپدید شده است؟ تا سپیده‌دم، بی آن‌که جرئت نگاه کردن به تختخوابم را داشته باشم، همان جا ماندم.

۶ ژوئیه - دیوانه شده‌ام امشب هم تمام آب تنگم را خوردند: یا شاید خودم نوشیدم!

ولی آیا من بوده‌ام؟ چه کسی می‌داند؟ بله آه! خدای من! دیوانه می‌شوم. چه کسی مرا نجات خواهد داد؟

۱۰ ژوئیه - به شواهدی غافلگیرکننده دست یافته‌ام.

من دیوانه‌ام. مطمئناً!

ششم ژوئیه، پیش از خواب، شراب، شیر، آب، نان و توت فرنگی روی میز گذاشتم، همه را نوشیدند - من نوشیدم - تمام آب و کمی شیر. نه به شراب دست زده بودند و نه به توت فرنگی.

هفتم ژوئیه همان آزمایش را کردم و همان نتیجه را گرفتم.

هشتم ژوئیه آب و شیر را حذف کردم. هیچیک از آن‌ها دست نخورده بود. نهم ژوئیه سرانجام روی میز فقط آب و شیر گذاشتم و در پیچیدن تنگ‌ها در میان پارچه‌های نازک سفید و نیز بستن دهانه آن‌ها دقت بسیار کردم. سپس به لب‌ها، ریش و دستانم مغز مداد سیاه مالیدم و خوابیدم. خواب مرا دربر بود خیلی زود به شدت از خواب پریدم. اصلاً تکان نخورده بودم. حتی ملافه‌هایم هم لکه نشده بودند. به سوی میزم خیز برداشتم. پارچه‌های دور بطری‌ها دست نخورده بود. لرزان از ترس نخ‌ها را بریدم همه آب را نوشیده بودند و همه شیر را نیز. آه! خدای من! ...

همین حالا به پاریس باز می‌گردم.

۱۲ ژوئیه - پاریس. روزهای گذشته عqlم را از دست داده بودم. اگر واقعاً خوابگرد و یا تحت تأثیر یکی از اثرات شناخته شده آن نباشم، لااقل باید بازیچه تخیل بیمارگونه‌ام شده باشم. اما تا این لحظه، همه رویدادها با آنچه تلقین نام دارد، قابل تفسیر نیست. در هر صورت دیوانگی من هم مرز جنون بود و بیست و چهار ساعت زندگی در پاریس کافی بود تا مرا به حالت عادی بازگرداند.

دیروز پس از گردش‌ها و دیدارها که حال و هوای تازه و زنده‌ای در روحم ایجاد کرد، شب را در تئاتر فرانسز، به تماشای نمایشنامه‌ای از الکساندر دومای پسر گذراندم. ذهن هشیار و نیرومند این نویسنده مرا کاملاً بهبود بخشید. مطمئناً تنهایی برای مغزهای فعال خطرناک است. پیرامون ما مردانی هستند که وقتی ما در تنهایی غوطه می‌خوریم و خلاء اشباح را درمی‌نوردیم، می‌اندیشند و سخن می‌گویند.

با شادمانی بسیار، از راه بلوارها به هتل بازگشته‌ام. در ازدحام جمعیت با حالت استهزا آمیزی به رؤیاها، وحشت‌ها و شک‌های هفته قبلم فکر می‌کردم، زیرا خیال کرده بودم که موجودی نادیدنی با من زیر یک سقف زندگی می‌کرد. چقدر مغز ما ناتوان است و چه زود به محض آن که امری درک نشدنی ما را تکان می‌دهد، به اشتباه می‌افتد و گمراه می‌شود.

ما به جای آن که با این کلمات ساده استدلال کنیم که: «نمی‌فهمم چرا عqlم را از دست داده‌ام»، فوراً به رازهای وحشتناک و نیروهای ما بعدالطبیعی می‌اندیشیم.

۱۴ ژوئیه - جشن جمهوری. در خیابان‌ها گردش کرده‌ام. مراسم آتش‌بازی و پرچم‌ها مرا مانند کودکی به وجد می‌آورد. در عین حال بسیار احمقانه است که در تاریخی معین به دستور دولت شاد باشیم. مردم گله‌ای نادانند. گاه به گونه‌ای ابلهانه صبور و گاه به شدت انقلابی. به آن‌ها می‌گویند: «شادی کنید!» شادی

می‌کنند. می‌گویند: «بروید با همسایه‌تان دعوا کنید» می‌روند دعوا می‌کنند. می‌گویند «به سلطنت رأی بدهید». رأی می‌دهند. سپس به آن‌ها می‌گویند: «به جمهوری رأی بدهید.» و به جمهوری رأی می‌دهند.

رهبران مردم نیز ابله‌اند؛ آنان به جای اطاعت از انسان‌ها از اصولی پیروی می‌کنند که ساده‌لوحانه، سترون و اشتباه‌اند. آنان در این دنیا که به هیچ امرش اطمینانی نیست و حتی نور یک وهم است و صدانیز توهمی بیش نیست، با همین اصول، یعنی افکار برگزیده، حتمی و تغییرناپذیر بر دیگران حکومت می‌کنند.

۱۶ ژوئیه - دیروز چیزهای بسیار تکان دهنده‌ای دیدم.

برای صرف شام به خانه دختر عمویم، مادام سابل^۱ که شوهرش هفتاد و شش شکارچی را در لیمویز^۲ تحت سرپرستی دارد، دعوت شده بودم. دو زن جوان هم آنجا بودند. یکی از آن‌ها با یک پزشک به نام دکتر پران^۳ ازدواج کرده بود و شوهرش گرم صحبت درباره بیماری‌های عصبی و اثرات خارق‌العاده‌ای بود که در خلال آزمایش‌های هیپنوتیزم و تلقین دیده می‌شود. او مدتی طولانی درباره نتایج شگفت‌انگیزی که دانشمندان انگلیسی و پزشکان مدرسه نانسی به دست آورده بودند، سخن گفت؛ پدیده‌هایی که کم‌کم به نظرم به حدی عجیب رسید که ناباوری مطلق خود را ابراز داشتم.

او مصرانه می‌گفت که ما در حال کشف یکی از مهم‌ترین رازهای طبیعت هستیم یعنی یکی از مهم‌ترین رازها درباره این جهان؛ زیرا آنجا در ستارگان می‌بایست دنیا‌های مهم‌تر دیگری نیز وجود داشته باشد. از هنگامی که انسان می‌اندیشد، از زمانی که می‌تواند اندیشه‌اش را بگوید و بنویسد، احساس می‌کند که در کنار رازی ناگشوده زندگی می‌کند که اندام‌های حسی زمخت و ناقص او از کشف آن ناتوانند و می‌کوشد به برکت هوش خود بر ناتوانی‌های اندام‌هایش غلبه کند. هنگامی که این هوش هنوز در مرحله ابتدایی بود، حضور

1. Sable

2. Limoyes

3. Parent

پدیده‌های نامشهود، اشکال ترسناک و عوامانه‌ای به خود گرفت؛ صوری چون اوهام مابعدالطبیعی و شایع در میان مردم، افسانه‌های ارواح سرگردان، پریان، اجنه، مردگان بازگشته به دنیای زندگان، اختراع افراد متوسط و احمق‌ترین مردم و حاصل فعالیت بی‌وقفه مغزهای وحشت‌زده از آفرینش است. هیچ چیزی درست‌تر از این سخن ولتر نیست: «خدا انسان را به شکل خود آفریده ولی انسان این تصویر را به خدا نسبت داده است.»

«ولی از حدود یک قرن پیش به نظر می‌رسد که چیز نوینی احساس می‌شود. مسر^۱ و برخی دیگر ما را به راهی نامنتظر کشانده‌اند و واقعاً در چهار یا پنج سال به نتایج غافلگیرکننده‌ای دست یافته‌ایم.»
دختر عمویم که هنوز بسیار ناباور بود، می‌خندید. دکتر پران به او گفت:
«می‌خواهید کاری کنم که شما به خواب فرو بروید؟»
— بله حتماً.

دختر عمویم روی مبلی نشست و دکتر رو در رو به چشمان او خیره شد. من ناگهان کمی پریشان شدم. قلبم می‌کوبید، گلویم فشرده شده بود. مادام سابله را می‌دیدم که چشمانش سنگینی می‌کرد و لب‌هایش منقبض می‌شد. او بعد از ده دقیقه به خواب رفت.

دکتر گفت: «پشت سرش بایستید.»

من پشت سر دختر عمویم ایستادم. دکتر کارت ویزیتی در دست گرفت و به دختر عمویم گفت: «این یک آینه است. در آن چه می‌بینید؟»
دختر عمویم پاسخ داد: «پسر عمویم را می‌بینم.»

— او چه کار می‌کند؟

— سبیلش را تاب می‌دهد.

— و اکنون؟

۱. Franz Mesmer (۱۸۱۵ - ۱۷۴۴)، پرشک آلمانی و بنیانگذار تئوری مغناطیس حیوانی. او در پی یک سلسله تحقیقات علمی هیپنوتیزم را کشف کرد - م.

— او از جیبش عکسی بیرون آورد.

— چه عکسی؟

— عکس خودش.

راست بود و این عکس را همان شب در هتل گرفته بودم.

— او در عکس چگونه است؟

— با کلاهی در دست ایستاده است.

به این ترتیب، او در آن کارت، یعنی آن کارت سفید، مانند آن که در آینه

بنگرد، همه چیز را می‌دید.

زن‌های جوان وحشت‌زده می‌گفتند: «کافی است! کافی است!»

ولی دکتر فرمان داد: «شما فردا صبح ساعت هشت بیدار خواهید شد. سپس

برای پیدا کردن پسرعمویتان به هتل او خواهید رفت و به او التماس خواهید

کرد که بنا به درخواست شوهرتان به شما پنج هزار فرانک قرض بدهد. زیرا

شوهرتان در سفر آینده خود آن را از شما خواهد خواست.»

سپس دکتر او را بیدار کرد.

هنگام بازگشت به هتل، به این ماجرای کنجکاوکننده فکر می‌کردم و

شک‌ها، نه نسبت به خوش‌قولی تردید‌ناپذیر دخترعمویم که مانند خواهری

از دوران کودکی می‌شناختمش، بلکه در مورد نیرنگ احتمالی دکتر به ذهنم

هجوم می‌آوردند. آیا در هنگام نشان دادن کارت ویزیت به دخترعموی به

خواب رفته‌ام، آن را با آینه‌ای عوض نکرده بود؟ شعبده‌بازان حرفه‌ای

کارهای عجیب‌تر از این نیز می‌کنند.

سرانجام بازگشتم و خوابیدم.

باری، آن روز صبح حدود ساعت هشت و نیم خدمتکارم بیدارم کرد و

گفت: «مادام سابله می‌خواهد فوراً با آقا صحبت کند.»

شتابان لباس پوشیدم و او را پذیرفتم.

دخترعمویم، بسیار پریشان، با چشمان فرو افتاده و بی‌آن‌که کلاهش را از

سر بردارد، به من گفت: «پسرعموی عزیزم تقاضای بزرگی از شما دارم.»

— چه تقاضایی دخترعمو؟

— بسیار ناراحت می‌کند و با وجود این باید به شما بگویم که به شدت به

پنج هزار فرانک نیاز دارم.

— شما؟

— بله من یا بهتر بگویم شوهرم که مرا مأمور تهیه آن کرده است.

به اندازه‌ای دستپاچه بودم که پاسخ‌هایم را جویده و نیمه‌کاره ادا می‌کردم و

از خود می‌پرسیدم: آیا واقعاً دکتر پران مرا مسخره نکرده بود و آیا این

نقشه‌ای ساده و از پیش طرح ریزی شده نبود که اینک بخوبی به اجرا در

می‌آمد؟ ولی هنگامی که به دقت او را نگاه کردم، تمام شک‌هایم از میان رفت.

او از شدت دلهره می‌لرزید. این رفتار برایش بسیار دردناک بود و فهمیدم که

بغض گلویش را گرفته است.

من که او را بسیار ثروتمند می‌پنداشتم، گفتم: «چگونه؟ شوهر شما با این

موقعیت پنج هزار فرانک در بساطش ندارد؟ فکر کنید! آیا اطمینان دارید که

باید این پول را از من بگیرید؟»

لحظه‌ای مانند آنکه بخواهد به سختی بکوشد تا در حافظه‌اش کند و کاو

کند، تردید کرد. سپس پاسخ داد: «بله... بله... مطمئنم.»

— خودش برای شما نوشته است؟

او دوباره شک کرد و به فکر فرو رفت. فعالیت شکنجه‌بار مغز او را حدس

می‌زدم. هیچ نمی‌دانست که چرا باید برای شوهرش پنج هزار فرانک قرض

کند. بنابراین به خود جرئت دروغ گفتن داد و گفت: «او برایم نوشته است.»

— پس چرا دیروز چیزی نگفتید؟

— نامه‌اش را امروز صبح دریافت کردم.

— می‌توانید آن را به من نشان بدهید؟

— نه... نه... مطالب خصوصی در آن هست... چون خیلی شخصی بود

او که می‌خواست از خانه خارج شود، به حرف‌های من لبخندزنان گوش کرد. سپس گفت: «حالا باور می‌کنید؟»
— بله، کاملاً.

— برویم خانه دختر عمویتان!

دختر عمویم، خسته و درمانده روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. دکتر نبض او را گرفت. لحظه‌ای نگاهش کرد و یک دستش را به سوی چشمان او که کم‌کم زیر نیروی مقاومت ناپذیر این قدرت سحرآمیز بسته می‌شد، برد. هنگامی که دختر عمویم به خواب رفت، دکتر گفت:

«شوهر شما دیگر به پنج هزار فرانک نیاز ندارد. بنابراین اینک فراموش می‌کنید که به پسر عمویتان التماس کرده‌اید تا آن پول را به شما قرض بدهد و اگر او در این باره صحبتی بکند، شما منظورش را نخواهید فهمید.»

سپس او را بیدار کرد. من از جیبم یک چک بیرون آوردم.
«بفرمائید دختر عموی عزیزم. همان چیزی که امروز صبح از من خواسته‌اید.»

او به اندازه‌ای غافلگیر شد که جرئت نکردم اصرار کنم. با وجود این، می‌کوشیدم حافظه‌اش را بیدار کنم، ولی او به شدت انکار می‌کرد و حتی گمان می‌برد که مسخره‌اش می‌کنم و سرانجام نزدیک بود خشمگین شود.

باید به خانه بازگردم. به اندازه‌ای این آزمایش برایم تکان دهنده بود که نتوانستم غذا بخورم.

۱۹ ژوئیه - بسیاری از افرادی که این واقعه را برایشان بازگو کرده‌ام، مرا مسخره کرده‌اند. نمی‌دانم چگونه قضاوت کنم. عقل می‌گوید: شاید؟

۲۱ ژوئیه - شام را در بورژیوال^۱ صرف کردم و سپس تا پاسی از شب در سالن رقص بودم. قطعاً همه چیز به محیط و محافل پیرامون آدمی بستگی دارد. فکر کردن به مابعدالطبیعه در جزیره گرونویر^۲ حمله جنون بود ولی در کوه سنت میشل چه؟ در هند چه؟ ما به گونه هراس انگیزی تحت تأثیر پیرامون خود هستیم. هفته آینده به خانه خود باز خواهیم گشت.

۳۰ ژوئیه - دیروز به خانه ام بازگشته ام. وضع خوب است.

۲ اوت - باز هم هوا دل انگیز است. روزها به جریان آب رودسن نگاه می کنم.

۴ اوت - مستخدمین با یکدیگر نزاع می کنند، آنان مدعی هستند که کسی شبها لیوانها را در گنجها می شکند. خدمتکار اتاق، آشپز را متهم می کند و آشپز نیز رختشوی را و رختشوی نیز آن دو را. مقصر کیست؟ سرانجام آشکار می شود!

۶ اوت - این بار دیگر دیوانه نیستم. دیدم... خودم دیدم... دیگر نمی توانم شک کنم... دیدم... دوباره حتی ناخن هایم نیز یخ زده اند. ترس تا مغز استخوانم راه یافته است... من دیدم... ساعت دو زیر آفتاب در میان گلزار و در پیاده رو گلزار خزان زده گردش می کردم... هنگامی که به شاخه گلی می نگریستم که سه گل زیبا داشت، دیدم. واقعاً دیدم که در نزدیکی من شاخه یکی از گلها خم شد.

گویی دستی ناپیدا آن را تا کرد، سپس شکست. گویی همان دست آن را از شاخه چید. سپس گل به هوا بلند شد. گوئی دستی آن را به سوی دهان خود برد و گل همان جا در فضای شفاف معلق ماند. لکه ای سرخ و هراس انگیز کاملاً

1. Bourgival

2. Grenouillere

تنها و بی حرکت در سه قدمی من بود. از خود بیخود شدم و خود را روی گل انداختم تا آن را بگیرم. هیچ نیافتم. ناپدید شده بود. خشمی شدید نسبت به خودم احساس کردم، زیرا در میان انسان‌های عاقل و جدی چنین اوهامی نباید وجود داشته باشد. ولی آیا یک وهم بود؟ بازگشتم تا شاخه گل را پیدا کنم، ولی آن را شکسته شده روی شاخه و میان دو گل دیگر یافتم.

باری، با روحی آشفته به خانه بازگشتم. اما مطمئنم. همان قدر که به گردش روز و شب اطمینان دارم، اینک دیگر یقین دارم که موجودی نامرئی، همان که شیر و آب می‌نوشد، در برابر من بود. می‌توانست اجسام را لمس کند، آن‌ها را بگیرد و تغییر مکان بدهد! در نتیجه طبیعتی مادی دارد. حتی اگر با حواس ما قابل درک نباشد. و این همان موجودی است که مانند من و همراه من زیر یک سقف زندگی می‌کند

۷ اوت - آرام خوابیدم. او آب تنگ مرا نوشید، ولی خوابم را بر هم نزد. از خود می‌پرسم آیا دیوانه‌ام؟ گاه هنگام گردش زیر آفتاب و در طول رودخانه، شک‌ها به ذهنم هجوم می‌آورند. نه تنها شک‌های مبهم مانند آنچه تا کنون داشته‌ام، بلکه شک‌هایی ظریف و انتزاعی. من دیوانگان را دیده‌ام. برخی از آن‌ها را می‌شناختم که پیشتر باهوش، زیرک و حتی نسبت به همه پدیده‌های زندگی روشن‌بین بودند. فقط در یک مورد استثنا وجود داشت. آن‌ها درباره همه چیز به روشنی، با آرامش و عمیق سخن می‌گفتند، ولی ناگهان افکارشان به مرز دیوانگی نزدیک می‌شد و در این اقیانوس دهشت‌انگیز و غریب، پر از امواج خروشان، غبار و بادهای سهمگین که آن را «جنون» می‌نامند، گرفتار رنج پریشانی می‌شدند.

اگر بهوش نبودم، اگر کاملاً وضع خود را تشخیص نمی‌دادم و به روشنی تحلیل نمی‌کردم، بی‌شک خود را دیوانه می‌پنداشتم. کاملاً دیوانه. من در مجموع کسی نیستم جز یک وهم زده هشیار. یک همزاد ناشناس در مغز من به

وجود آمده است: یکی از اختلال‌هایی که فیزیولوژیست‌ها امروزه سعی در ثبت و شناخت آن دارند؛ و این اختلال‌ها روی نظم و منطق افکار من تأثیر خواهد گذاشت. یک شکاف عمیق. این گونه پدیده‌ها در رؤیایی جا دارند که ما را در میان غیر واقعی‌ترین خیال‌های فرازمینی غوطه‌ور می‌سازند، بی آن که از وجود آن‌ها شگفت‌زده شویم. زیرا دستگاه واقع‌بینی و نیروهای کنترل‌کننده به خواب رفته‌اند، در حالی که دستگاه تخیل بیدار است و کار می‌کند. آیا ممکن نیست که یکی از دکمه‌های نادیدنی مغزی در من فلج شده باشد؟ آدم‌ها پس از حوادث، حافظه نام‌های خاص یا افعال یا اعداد و یا فقط تاریخ‌ها را از دست می‌دهند. موضعی بودن همه اجزاء ذهن امروز به اثبات رسیده است. پس چه چیز تعجب‌آوری در این امر وجود دارد که دستگاه کنترل برخی اوهام غیرواقعی در این لحظات در مغز من از کار افتاده باشد.

در حالی که طول ساحل را می‌پیمودم به همه این‌ها فکر می‌کردم. آفتاب بر رودخانه می‌تابید و زمین دل‌انگیز، نگاه مرا از عشق به زندگی، به چلچله‌ها و علف‌های ساحل که صدای لرزش آن‌ها به گوشم بس دلپذیر بود، سرشار می‌کرد. با وجود این، کم‌کم بیماری‌یی که از توصیف آن ناتوانم، در من نفوذ می‌کرد. به نظرم می‌رسید که نیرویی مرا ناتوان و متوقف می‌کرد، از حرکت باز می‌داشت و به عقب می‌راند. همان نیاز دردناک به بازگشت در مواقعی که یکی از عزیزان بیمارمان را در خانه تنها می‌گذاریم و نوعی پیش‌بینی حسی به ما می‌گوید که بیماری او شدت خواهد گرفت.

باری، با این اطمینان به خانه بازگشتم که خبر بد، نامه یا مزاحمی در خانه انتظارم را می‌کشد. هیچ خبری نبود و من در این نگرانی بسر می‌بردم که مبادا دوباره اوهام به سراغم بیاید.

۱۸ اوت - شب وحشتناکی را پشت سر گذاشتم. چیزی بر من آشکار نمی‌شود، ولی من آن را کاملاً نزدیک به خود احساس می‌کنم که نگاهم می‌کند، در من

نفوذ می‌کند، بر من تسلط می‌یابد و با آنکه پنهان می‌شود گویی به کمک پدیده‌ای مابعدالطبیعی، حضور نامشهود و دائمی خود را به اثبات می‌رساند.

۹ اوت - هیچ نیست، ولی من می‌ترسم.

۱۰ اوت - هیچ خبری نیست. فردا چه خواهد شد؟

۱۱ اوت - همچنان خبری نیست. دیگر نمی‌توانم با این وحشت و افکاری که به روحم راه یافته است، در خانه‌ام زندگی کنم. باید بروم.

۱۲ اوت - ساعت ده شب. تمام روز می‌خواستم بروم، ولی نتوانستم. می‌خواستم این حرکت آزادبخش ساده و آسان یعنی خروج از خانه و سوار شدن در کالسکه و رفتن به روئن را انجام دهم، ولی نتوانستم. چرا؟

۱۳ اوت - هنگامی که انسان به برخی از بیماری‌ها دچار می‌شود، گویی همه نیروهای جسمانی او درهم می‌شکند، همه قدرت‌ها نابود و تمامی عضلات شل می‌شوند. استخوان‌ها مانند گوشت بدن نرم و گوشت همچون آب ذوب می‌شود: من این حالت را در بُعد ذهنی به گونه‌ای غریب و هولناک تجربه کرده‌ام. دیگر هیچ شجاعت، تسلط بر خود، و حتی قدرت ایجاد میل در خود را ندارم. دیگر حتی نمی‌توانم چیزی بخواهم، ولی کسی به جای من می‌خواهد و من اطاعت می‌کنم.

۱۴ اوت - از دست رفته‌ام. کسی روحم را تسخیر کرده است و بر آن حکومت می‌کند. کسی همه کارها، حرکات و اندیشه‌هایم را به من فرمان می‌دهد. اصلاً بر خود چیرگی ندارم. چیزی نیستم جز یک برده که از همه چیز می‌ترسد.

می خواهم از خانه بیرون بروم. نمی توانم. او نمی خواهد و من مبهوت و لرزان در مبلی که او مرا در آن به حالت نشسته نگه می دارد، باقی می مانم. من فقط میل دارم برخیزم، بلند شوم، شاید خود را آقای خویشان بسپندارم. اما نمی توانم، به صندلی میخ شده ام و صندلیم به زمین چسبیده، به گونه ای که هیچ نیرویی نمی تواند من و صندلیم را از جا بکند.

سپس ناگهان حس می کنم که باید و ناچارم تا ته جنگل بروم، توت فرنگی بچینم و بخورم. و می روم. توت فرنگی می چینم و می خورم. اوه خدای من، خدای من، آیا او یک خدا است؟ اگر چنین است مرا نجات بده! کمکم کن! رحم کن! بخشایشت را به من ارزانی دار! نجاتم بده! آه چه رنجی. چه شکنجه ای. چه وحشتی!

۱۵ اوت - درست مانند دختر عموی بیچاره ام شده ام که به هنگام قرض گرفتن پنج هزار فرانک از من تسخیر شده بود. او میلی بیگانه را در وجود خود گردن می نهاد، مانند روحی دیگر، روحی مزاحم و سلطه طلب. آیا دنیا رو به پایان است؟ ولی چیست این ناپیدا، این ناشناس، این آواره نژادی ناشناخته که بر من چیره شده است؟

بنابراین، موجودات نامرئی وجود دارند. پس چرا تا کنون آن گونه که خود را به من نشان داده اند، بر مردم دیگر آشکار نشده اند؟ تا کنون چیزی نخوانده ام که شبیه آنچه در خانه من گذشته است، باشد. آه. اگر می توانستم خانه ام را ترک کنم، بروم، فرار کنم و دیگر باز نگردم، نجات می یافتم. ولی نمی توانم.

۱۶ اوت - امروز توانستم دو ساعتی مانند یک زندانی که در زندان را به گونه ای اتفاقی باز می بیند، فرار کنم. ناگهان احساس آزادی کردم و او از من چه دور بود! دستور دادم که اسبها را فوراً آماده کنند و به روئن رفتم. آه، برای مردی مطیع چه شادمانی بزرگی است که دستور بدهد: «به روئن بروید!»

به کتابخانه رفتم و خواهش کردم که اثر بزرگ دکتر هرمان هرستاس^۱ را دربارهٔ ساکنین ناشناس جهان قدیم و جدید به من قرض بدهند. سپس در لحظهٔ سوار شدن به درشکه خواستم بگویم: «به ایستگاه راه آهن می‌روم» ولی فریاد کشیدم - نگفتم، فریاد کشیدم - آن هم با چنان صدای نیرومندی که رهگذران به سوی من جلب شدند. بله فریاد کشیدم: «به سوی خانه.» در حالی که از شدت دلهره دیوانه شده بودم، روی بالش صندلیم افتادم. او مرا بازیافته و دوباره تسخیر کرده بود.

۱۷ اوت - آه! چه شبی! چه شبی! و با وجود این به نظرم می‌رسید که باید خود را سرگرم کنم. تا ساعت یک صبح کتاب خواندم. هرمان هرستاس، دکتر فلسفه و علوم الهی، داستان ظهور همهٔ موجودات نادیدنی و سرگردان پیرامون انسان یا دیده شده در رؤیا را نوشته است. او دربارهٔ نژادها و سرزمین‌های آنان و توانائی‌هایشان شرح داده است، ولی هیچیک از آنها به موجودی که با من هم‌نشین شده است، نمی‌ماند. می‌گویند که انسان از هنگامی که به تفکر پرداخته، موجودی دیگر و بسیار نیرومندتر از خود و یا جانشین خویش را در این جهان احساس کرده است و در حالی که او را در نزدیکی خود حس کرده، نتوانسته طبیعت این ارباب را حدس بزند و از این روانسان در کشاکش هراس خود، همهٔ موجودات خیالی و اشباح مبهم زادهٔ ترس را آفریده است. باری در حالی که تا ساعت یک صبح کتاب می‌خواندم، کنار پنجره‌ام که باز بود، نشسته بودم تا پیشانی و مغزم با باد ملایم شبانه خنک شود.

هوا خوب و نمناک بود. در گذشته نیز چنین شب‌هایی را دوست داشتم! ماه در آسمان نبود. ستارگان در ژرفنای آسمان سیاه، سوسویی لرزان داشتند. چه کسانی در این جهان زندگی می‌کنند؟ به چه شکل‌هایی؟ چه موجوداتی هستند؟ چه جانوران و گیاهانی در آن ستارگان وجود دارند؟

1. Hermann Herestauss

کسانی که در دنیاها دور دست می اندیشند، چه چیزهایی بیش از ما می دانند؟ چه توانائی هایی بیشتر از ما دارند؟ چه چیزهایی می بینند که ما به کلی نمی شناسیم؟ آیا روزی یکی از آنها فضا را در نمی نوردد و بر روی زمین پدیدار نمی شود تا آن را تسخیر کند؟ درست مانند وایکینگ های قدیم که دریا را برای به خدمت در آوردن ملت های ضعیف در می نوردیدند؟

ما روی این دانه خاکی که درون قطره آبی خیس خورده است، بسیار ناتوان، بی دفاع، بس نادان و کوچک هستیم.

با چنین اندیشه هایی باد خنک شبانه را در سینه فرو می بردم.

سرانجام پس از خوابی چهل دقیقه ای، بی آن که تکان بخورم، چشمانم را گشودم. نمی دانم به سبب چه هیجان عجیبی از خواب بیدار شده بودم. ابتدا هیچ چیزی ندیدم اما ناگهان به نظرم رسید که صفحه ای از کتابی که روی میز باز بود، به خودی خود ورق خورد. بادی از پنجره نمی وزید. حیران شدم و منتظر ماندم. پس از چهل دقیقه با چشمان خود دیدم که یک صفحه دیگر روی صفحه قبلی ورق خورد؛ درست مانند آن که انگشتی کتاب را ورق زده باشد. صندلیم خالی بود. به نظر خالی می رسید، ولی فهمیدم که آنجاست. سر جای من نشسته بود و کتاب می خواند. با جستی شجاعانه مانند خیز یک حیوان منقلب که به رام کننده خود حمله می کند، به قصد گرفتن و کشتن او به سویش یورش بردم. ولی صندلی پیش از آن که به آن برسم، جای خود را تغییر داد. میزم لرزید و چراغ افتاد و خاموش شد. پنجره مانند هنگامی که مجرمی غافلگیر می شود و خود را در تاریکی به بیرون پرت می کند، بسته شد.

باری او خودش را نجات داده بود؛ او ترسیده بود، ترس از من! بنابراین فردا یا بعدها، یا روزی می توانم او را در میان انگشتانم بگیرم و روی زمین تکه تکه اش کنم. آیا گاهی سگ ها هم به اربابانشان حمله نمی کنند و آنها را گاز نمی گیرند؟

۱۸ اوت - تمام روز به فکر فرو رفته بودم. آه بله. دارم از او اطاعت می‌کنم، خواست‌های او را اجرا می‌کنم و خود را خوار، بی‌اراده و تحت سلطه او کرده‌ام. او بسیار نیرومندتر از من است، ولی زمانی فرا خواهد رسید...

۱۹ اوت - می‌دانم... می‌دانم... همه چیز را می‌دانم! این موضوع را به تازگی در مجله دنیای دانش خوانده‌ام:

«خبر جالبی از ریودوژانیرو رسیده که براساس آن نوعی دیوانگی مسری شبیه جنون‌های همه‌گیری که مردم اروپا را در قرون وسطی فرا می‌گرفت، هم‌اکنون در استان سن پائولو شایع شده است. ساکنین سرگشته، خانه‌هایشان را ترک، شهرهایشان را خالی و زندگیشان را رها می‌کنند و مدعی هستند که به وسیله موجودات ناپیدایی مانند خفاش که در طول خواب از حیات آنها و بعضاً از آب و شیر، بدون استفاده از مواد دیگر تغذیه می‌کنند، تعقیب و تسخیر شده‌اند.

«پروفسور دون پدرو انریکز^۱ همراه چندین پزشک دانشمند به استان سن پائولو رفته تا از نزدیک ریشه‌ها و نمودهای این دیوانگی حیرت‌انگیز را بررسی کند و گزارشی درباره دلایل این بیماری که مردم را به حالت هذیان درآورده، برای امپراتور تهیه کند.»

آه! آه! به یاد می‌آورم. آن کشتی سه‌دکله برزیلی را که روز هشتم مه سال گذشته، آن سوی پنجره خانه‌ام روی سن حرکت می‌کرد، به یاد می‌آورم. چه زیبا، سفید و شادی‌بخش بود. آن موجود درون همان کشتی بود. از همان جایی می‌آمد که نژادش در آن متولد شده بود و او مرا دید. خانه سفیدم را نیز دید و از کشتی به ساحل پرید. آه! خدای من!

اینک می‌دانم، یقین دارم که سلطنت انسان پایان یافته است. همان موجودی که نخستین وحشت‌های مردم ساده‌دل را پدید می‌آورد،

1. Pedro Henriquez

همان اجنه‌ای که کشیشان مضطرب آن‌ها را می‌رانند و جادوگران در شب‌های تیره احضارشان می‌کردند. همان موجوداتی که هنوز دیده نشده‌اند، ولی احساس‌های مبهم اربابان موقت دنیا، همه صور عجیب الخلقه، اجنه، ارواح، فرشتگان، پریان و دیوها را به آن‌ها نسبت داده است. پس از برداشت‌های زمخت و ابتدایی از این وحشت، انسان‌های حساس‌تر آن را با روشنی بیشتر حس کردند. مسمر آن را حدس زده بود و پزشکان در ده سال اخیر دقیقاً طبیعت قدرت هنوز اعمال نکرده‌اش را کشف کرده‌اند. پزشکان با این سلاح ارباب جدید، تسلط اراده اسرارآمیز را بر انسانی که به صورت برده درآمده است، تجربه کرده‌اند. پزشکان آن را ماگتیسیم، هیپنوتیسیم و تلقین نامیده‌اند. من سردر نمی‌آورم، ولی دیده‌ام که آن‌ها مانند کودکانی سر به هوا با این قدرت وحشتناک بازی کرده‌اند! وای بر ما! وای بر انسان! او آمده است. چه ... چه نام دارد؟ او ... به نظرم می‌رسد که نامش را فریاد می‌کند و من صدایش را نمی‌شنوم. آه ... بله ... او نامش را به من می‌گوید ... گوش می‌کنم ... نمی‌فهمم ... تکرار کن ... هورلا ... شنیدم ... هورلا ... اوست. هورلا ... او آمده است! ...

آه! گرگ گوسفند را خورد، شیر گاومیش را پاره کرد. انسان شیر را با تبر کشت. ولی هورلا می‌رود تا با انسان همان کاری را بکند که ما با اسب‌ها و گاوهای وحشی کردیم. هورلا می‌رود تا انسان را به ابزاری در دست خود، به مستخدم، تغذیه‌کننده و قدرت‌امیال خویش تبدیل کند. وای بر ما!

با وجود این، حیوان گاهی شورش می‌کند و رام‌کننده خود را می‌کشد. من نیز می‌خواهم. خواهم توانست. ولی باید آن را بشناسم، لمس کنم و ببینم. دانشمندان می‌گویند که چشم حیوانات با چشم ما تفاوت دارد و اجسام را مانند ما تشخیص نمی‌دهند و چشم من هم نمی‌تواند تازه‌واردی را که بر من چیره شد، ببیند.

چرا؟ آه حالا حرف‌های راهب را به یاد می‌آورم: «آیا چشم ما یک هزارم

آنچه را که وجود دارد، می بیند؟ مثلاً همین باد که بزرگترین نیروی طبیعت است، آدم‌ها را سرنگون و بناها را خراب می‌کند، درختان را از ریشه می‌کند، تخته سنگ‌ها را می‌شکند و کشتی‌های بزرگ را درهم می‌کوبد. بادی که می‌کشد، می‌وزد، حرکت می‌کند و می‌خروشد. آیا تاکنون آن را دیده‌اید؟ ولی با این حال وجود دارد!

و باز فکر می‌کردم که چشم من به اندازه‌ای ناتوان و ناقص است که حتی اجسام سختی را که ممکن است مانند شیشه شفاف باشند، تشخیص نمی‌دهد. یخی که سر راه من روی زمین وجود دارد، مرا مانند پرنده‌ای که وارد اتاق شده و سرش در اثر برخورد با شیشه می‌شکند، به زمین می‌اندازد. هزاران چیز دیگر چشم را فریب می‌دهند و به اشتباه می‌اندازند. پس شگفت نیست اگر چشم ما نتواند جسمی نوظهور را که نور از آن عبور می‌کند، ببیند.

یک موجود نوظهور! چرا که نه؟ حتماً می‌بایست بیاید! چه دلیلی دارد که ما آخرین موجودات باشیم؟ ما آن را درست مانند همه مخلوقات پیش از خود تشخیص نمی‌دهیم. طبیعت او کامل‌تر و بدنش ظریف‌تر و تکامل یافته‌تر از مال ما است و طبیعت ما به حدی ناتوان، ناشناخته و پر از اندام‌های فرسوده است که مانند یک گیاه یا حیوان با تغذیه رنج آلود از هوا، علف و گوشت زندگی می‌کند. ماشینی حیوانی که در دام بیماری‌ها، مسخ، تجزیه و تلاشی می‌افتد، نظم خوبی ندارد و حقیر است. به درستی کار نمی‌کند. زمخت، ناتوان و تنهاطرحی از موجودی است که می‌توانست هوشمند و باشکوه باشد. انسان‌های دانا شمار اندکی در جهانند. چرا یکی از ما از مرزی که ما را از ظهور موجودات متفاوت دیگر جدا می‌کند، نگذرد؟

چرا درختان دیگری با گل‌های عظیم درخشان و معطر در سرزمین‌های دیگر وجود نداشته باشد؟ چرا عناصر دیگری چون آتش، هوا، خاک و آب وجود نداشته باشد؟ چرا این پدران تغذیه‌کننده موجودات فقط چهار تا باشند؟ مگر چه می‌شود؟ چرا چهل، چهارصد و چهارهزار تا نباشد؟ چقدر ما

همگی حقیر، مفلوک و بدبخت هستیم. با خست به وجود آمده، خشک آفریده و سنگین ساخته شده‌ایم. آه! فیل و اسب آبی چه جذاییتی دارند! و شتر چه وقاری!

پروانه گویی گلی است که پرواز می‌کند. من پروانه‌ای را در رؤیای خود می‌بینم؛ صد برابر بزرگ‌تر از جهان، با بال‌هایی که نمی‌توانم شکل، زیبایی، رنگ و جنبش آن‌ها را تشخیص بدهم ولی آن را می‌بینم. او از ستاره‌ای به ستاره دیگر می‌رود و آن را با دم منظم و سبک پرواز خود خنک می‌کند و ساکنین افلاک، مجذوب و شیفته، عبور او را می‌نگرند.

بنابراین، من چه دارم؟ این اوست، او، هورلا، که مرا تسخیر کرده و این افکار دیوانه‌وار را به مغزم می‌آورد. او درون من است و کم‌کم به روح من تبدیل می‌شود؛ من او را خواهم کشت.

۱۹ اوت - او را خواهم کشت. دیدمش. دیشب پشت میز نشسته بودم و وانمود می‌کردم که به دقت مشغول نوشتن هستم. مطمئن بودم که می‌آید و به حدی نزدیک به من، پیرامونم گردش می‌کند که خواهم توانست او را ببینم و بگیرم. و سرانجام من نیروی انسان‌های ناامید را داشتم، دست‌هایم را داشتم، زانوانم، سینه‌ام، پیشانی‌ام، دندان‌هایم برای گاز گرفتن، شکستن، بریدن و پاره کردن او؛ و او را با تمام اندام‌هایم که حساسیتی خارق‌العاده یافته بودند، می‌پاییدم. دو چراغ و هشت شمع در بخاری دیواری برافروخته بودم؛ گویی می‌توانستم در نور بیشتر او را کشف کنم. در برابرم، تختخواب قدیمی اتاقم قرار داشت، سمت راست، بخاری دیواری و سمت چپ دری قرار داشت که ابتدا مدتی طولانی آن را باز نگه داشته بودم و سپس به دقت بسته بودمش. پشت سرم گنجه‌ای آینه‌دار بود که هر روز برای اصلاح و لباس پوشیدن از آن استفاده

می‌کردم و عادت داشتم که هر بار هنگام عبور از جلوی آن سر تا پایم را نگاه کنم.

باری وانمود کردم که می‌نویسم تا او را گمراه کنم. زیرا او نیز کمین مرا می‌کشید. ناگهان احساس کردم که او از پشت شانه‌هایم، نوشته‌ام را می‌خواند. آنجا بود. گوشم را لمس می‌کرد.

برخاستم؛ دست‌هایم را باز کردم و چنان سریع برگشتم که نزدیک بود بیفتم. همیشه تصویرم در آینه به خوبی دیده می‌شد، ولی من خود را در آینه نمی‌دیدم. آینه، خالی، روشن، عمیق و نورانی بود. تصویر من در آن دیده نمی‌شد. ولی من در برابر آن بودم و آینه بزرگ شفاف را مقابل خود می‌دیدم. این منظره را با چشمان جنون زده می‌نگریستم و اصلاً جرئت پیش رفتن نداشتم. حتی در خود شهادت تکان خوردن نمی‌دیدم و حس می‌کردم که او آنجاست. او که جسم ناپیدایش، بازتاب تصویر مرا مانع شده بود، همچنان مرا از هر کاری باز می‌داشت.

چقدر می‌ترسیدم! ناگهان در میان مهی در عمق آینه، خودم را دیدم. گویی تصویرم از پشت لایه‌ای آب دیده می‌شد و به نظرم می‌رسید که این آب، آرام به چپ و راست می‌لغزید و لحظه به لحظه تصویر مرا دقیق‌تر منعکس می‌کرد. به لحظات پایانی یک خسوف می‌مانست. چیزی که خود را از من پنهان می‌کرد، به نظر نمی‌رسید که اصلاً حدود واضح و ثابتی داشته باشد، بلکه لکه شفاف بود که کم‌کم به روشنی می‌گرایید.

سرانجام توانستم مانند هر روز خود را کاملاً ببینم. من او را دیدم. هنوز در وجودم وحشتی که مرا می‌لرزاند، باقی مانده است.

۲۰/ اوت - کشتن او. ولی چگونه؟ آن هم در حالی که نمی‌توانم به او دست یابم. زهر؟ ولی او مرا هنگام آمیختن زهر با آب می‌بیند و از سوی دیگر آیا زهرهای ما بر اجسام نامرئی اثر خواهند داشت؟ بی‌شک نه... نه... پس چه

باید بکنم؟ ...

۲۱ اوت - آهنگری از روئن آورده‌ام و خواسته‌ام تا پنجره‌های اتاقم را میله‌های آهنی بکشد. برخی از هتل‌های خاص پاریس، در طبقات همکف خود از ترس دزد همین کار را می‌کنند. از سوی دیگر یک در آهنی لازم است. مرا یک ترسو خواهند پنداشت، ولی برایم مهم نیست.

۱۰ سپتامبر - روئن هتل کتینانتال. همه کارها انجام شد. ولی آیا او مرده است؟ روحم از آنچه دیده‌ام، منقلب است.

باری دیروز آهنگر برایم در و نرده‌های آهنی کار گذاشت. همه درها را تا نیمه شب و هنگامی که هوا سرد می‌شود، باز گذاشتم. ناگهان احساس کردم که آنجاست و نوعی شادی و در واقع شادی جنون آمیزی مرا فراگرفت. به آرامی برخاستم و مدتی طولانی برای آن که شکی نکند، به راست و چپ رفتم. سپس چکمه‌هایم را از پا در آوردم و با خونسردی کفش‌های سرپائیم را پوشیدم. بعد پنجره آهنی را بستم و با گام‌هایی آرام به سوی در رفتم. در را هم بستم. هنگامی که به پنجره نزدیک شدم آن را هم قفل کردم و کلید را در جیبم گذاشتم. ناگهان دریافتم که او پیرامون من به جنب و جوش افتاده است. او هم می‌ترسید و به من امر می‌کرد که در را باز کنم. باید پیروی می‌کردم، ولی نکردم. به در تکیه کردم و به او راه دادم تا بگذرد و چون بلند قدم، سرم تا تیرچوبی بالای در می‌رسید. اطمینان داشتم که نمی‌تواند فرار کند و من او را تک و تنها زندانی کردم. چه شادی بزرگی. من او را دستگیر کردم! بنابراین دوان دوان به طبقه پایین و به سالن زیر اتاقم رفتم. روغن دو چراغ را تماماً روی فرش، مبل‌ها و جاهای دیگر ریختم و بعد آتش زدم و پس از آن که در ورودی بزرگ را محکم بستم، خود را نجات دادم.

رفتم تا در انتهای باغ در میان توده‌ای کاه بخوابم. چقدر راه طولانی می‌نمود. چه طولانی! همه چیز سیاه، خاموش و ساکن بود. حتی نسیمی نمی‌وزید. ستاره‌ای هم در آسمان نبود. کوهه ابر ناپیدایی بر روح سنگینی می‌کرد.

به خانه‌ام نگاه می‌کردم و منتظر بودم. زمان چه کند می‌گذشت. دیگر گمان می‌کردم که آتش یا خود به خود یا توسط او خاموش شده است که ناگهان یکی از پنجره‌های طبقه پایین در اثر فشار آتش شکست و شعله‌ای عظیم، سرخ و زرد و بلند در طول دیوار سفید بالا رفت و تا شیروانی زبانه کشید. نوری در میان درختان، شاخه‌ها و برگ‌ها درخشید و لرزه وحشتی همه جا را فراگرفت. پرندگان بیدار شدند و سگی پارس کرد. گویی روز شده بود. دو پنجره دیگر نیز منفجر شدند و طبقه پایین خانه‌ام را دیدم که مانند اخگری هولناک زبانه می‌کشید. ولی یک فریاد، فریادی وحشتناک، تیز و گوشخراش یعنی فریادزنی، در فضای شب پیچید و هر دو در اتاق زیر شیروانی باز شد. من خدمتکارانم را فراموش کرده بودم. چهره‌های جنون زده و بازوهایشان را در حال تکان خوردن دیدم! در حالی که از شدت وحشت خود را باخته بودم، به سوی دهکده شتافتم و فریاد کشیدم: «کمک. کمک. آتش. آتش.»

در راه به مردمی برخوردیم که به سوی خانه‌ام می‌رفتند و با آنان بازگشتم. خانه اینک مانند هیزمی مهیب، باشکوه و عجیب‌الخلقه بود که زمین را روشن می‌کرد و آدم‌ها را می‌سوزاند. وا... او هم، یعنی زندانی من، موجود نوظهور، ارباب جدید، هورلا هم می‌سوخت.

ناگهان شیروانی کاملاً میان دیوارها فرو ریخت و آتشفشانی از شعله‌های آتش، تا آسمان بالا جهید.

آن سوی تمام پنجره‌های باز این کوره عظیم، خمره‌ای از آتش می‌دیدم و فکر می‌کردم که او آنجا درون آن تنور مرده است...

«مرده است؟ شاید؟... جسمش؟ آیا آن جسمی که نور را از خود عبور

می داد، با وسائلی که ما را می کشد قابل انهدام بود؟»

اگر نمرده باشد چه؟ شاید فقط زمان روی این موجود نادیدنی و وحشت انگیز تأثیر بگذارد. چرا این جسم شفاف و ناشناخته، این جسم روح مانند نباید از بیماری ها، زخم ها، فرسودگی و انهدام زودرس بهراسد؟

مرگ زودرس؟ همه وحشت انسان از این پدیده برمی خیزد. پس از انسان، هورلا. پس از موجودی که می تواند در همه ساعات، دقایق و با هرگونه حادثه ای بمیرد، موجودی آمده است که نمی باید بمیرد تا زمانی که روز، ساعت و دقیقه آن فرا رسد. زیرا او به مرز وجود خود رسیده است!

نه... نه... بی هیچ شکی، بدون تردید او نمرده است... پس... پس در این صورت جبر این است که من، خودم را بکشم!

گودال

علت مرگ: ضربه‌ها و جراحات. رئیس دادگاه پس از بیان این کلمات لئوپولد رونار^۱ مبل فروش را به جایگاه شهود احضار کرد. پیرامون او، شهود اصلی یعنی خانم فِلَمَش^۲ بیوه مقتول، لویی لادورو^۳ کارگر صندلی‌ساز و ژان دوردان^۴ رویگر حضور داشتند. همسر قاتل، نزدیک او با لباس سیاه نشسته بود. او زنی ریزنقش و زشت و شبیه میمونی بود که لباس زنانه پوشیده باشد.

رونار (لئوپولد) شرح آن ماجرای غم‌انگیز را این گونه آغاز کرد:
«خدای من، این مصیبتی است که من همیشه علی‌رغم میل نخستین قربانی بوده‌ام. آقای رئیس! حوادث خود بهترین مفسر است. من مرد باشخصیتی هستم. مردِ کار. شانزده سال است که در خیابان محل کارم به عنوان فروشنده اسباب‌خانه و مردی سرشناس، محبوب و محترم شناخته شده‌ام و این امر را همه همسایه‌ها، حتی درباری که همیشه هم خوش اخلاق نیست، تصدیق می‌کنند. من کار را دوست دارم و به پس‌انداز علاقه‌مندم. مردمان باادب و امیال نجیبانه را دوست دارم. این همان ارزشی است که اینک از دست داده‌ام و البته به جهنم! من همچنان به خودم احترام می‌گذارم.
«باری، پنج سال است که همسرم که در اینجا حضور دارد و من، روزهای

1. Leopold Renard

2. Flameche

3. Louis Ladurea

4. Jean Durdean

یکشنبه را در پواسی می‌گذرانیم، تمام روز آنجا می‌مانیم و هوا می‌خوریم. ما نه تنها کلاً ماهیگیری با قلاب را دوست داریم، بلکه در آنجا مانند کودکان به این کار عشق می‌ورزیم. راستش این ملی^۱ بود که این علاقه را در من پدید آورد. این بد ذات! و از آنجا که این زن شرور عصبی تراز من است، خواهید فهمید که در این ماجرا تقصیر اصلی به گردن اوست. به شما ثابت می‌کنم.

«من سالم و ملایم هستم و برای دو پول سیاه شرارت نمی‌ورزم، ولی او! ای وای که اصلاً ظاهرش نشان نمی‌دهد. ریزنقش و لاغر ولی از هر بدکاری شرورتر است. انکار نمی‌کنم که او حساب و کتاب سرش می‌شود. بله، می‌داند، و این برای یک تاجر مهم است، ولی دربارهٔ شخصیت او با مردم صحبت کنید! حتی با مستخدمه‌ای که همین حالا برایم کار می‌کند. او به شما خواهد گفت که این زن همواره ملایمت مرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «این منم که نمی‌گذارم چنین و چنان بشود.» آقای رئیس! به دلیل گوش کردن به حرف‌های او دستکم ماهی سه بار با روش مشت‌بازی دوئل کرده‌ام...»

خانم رونار میان حرف او پرید و گفت: «همیشه پرحرفی کن: آن کس که آخر سر می‌خندد، درست و حسابی می‌خندد. بالاخره.»
آقای رونار رو به او کرد و ساده‌لوحانه گفت: «حق با تو نیست و من می‌توانم علیه تو شهادت بدهم...»

سپس دوباره روبه‌روی رئیس دادگاه ایستاد:

«ادامه می‌دهم. باری ما هر شب‌شنبه به پواسی می‌رفتیم. تا سحرگاه به ماهیگیری می‌پرداختیم. به این کار عادت داشتیم و این کار به طبیعت ثانوی ما، تبدیل شده بود. امسال تابستان، سه سالی می‌شود که گودالی عمیق به گودی هشت یا شاید هم ده پا پیدا کرده‌ایم که به راستی لانهٔ ماهی‌ها و بهشتی برای ماهیگیران است. آقای رئیس! این گودال مانند سرزمینی کشف نشده بود که من کریستف کلمب آن به شمار می‌رفتم. همه می‌دانستند و هیچکس مخالفتی

نداشت. می‌گفتند: «اینجا مال آقای رونار است.» کسی به آنجا نمی‌آمد. بی‌آن که بخواهم کسی را تحقیر کنم، باید بگویم که حتی آقای پلومو^۱ نیز که به عنوان دزدِ جای دیگران مشهور است، با آنجا کاری نداشت.

«باری مانند یک مالک، مطمئن از جای خود به آنجا می‌رفتم. شنبه‌ها به محض رسیدن همراه همسرم سوار دالیا^۲ می‌شدیم. دالیا کشتی نروژی من است که آقای فورنز^۳ آن را برایم ساخته و چیز سبک و مطمئنی است. بله، می‌گفتم... سوار، دالیا می‌شدیم و به آن طعمه می‌بستیم. بستن طعمه‌ها را به تنهایی انجام می‌دادم و دوستانم این موضوع را خوب می‌دانستند. از من می‌پرسید که چگونه طعمه می‌بستم؟ نمی‌توانم پاسخ بگویم. این موضوع ربطی به آن حادثه ندارد. این راز من است. بیش از دوستان من آن را از من پرسیده‌اند. آن‌ها برای به حرف آوردن من کرم‌های کوچک و گوشت مارماهی برایم پیشکش آورده‌اند. اما مگر ماهی‌های قنات به این چیزها جلب می‌شوند؟ آه، بله، حتی مشت به شکم کوبیده‌اند تا رازم را بفهمند. فقط همسرم آن را می‌داند و او نیز مانند من هرگز آشکارش نخواهد کرد. مگر نه ملی؟...»

رئیس دادگاه سخنان او را قطع کرد:

«هر چه زودتر به موضوع اصلی بازگردید!»

متهم ادامه داد: «به موضوع اصلی باز می‌گردم. باز می‌گردم. باری، شنبه ۱۸ ژانویه. حرکت باقطار ساعت پنج. پیش از شام مانند هر شنبه شروع کردیم به بستن طعمه‌ها. هوا خوب بود. به ملی گفتم: «فردا غوغا می‌کنیم.» و او پاسخ داد: «حتماً!» ما هرگز با یکدیگر این گونه حرف نزده بودیم.

«سرانجام شام خوردیم. خوشحال بودم و احساس تشنگی می‌کردم. آه که تشنگی چه کارهایی دست آدم نمی‌دهد. به ملی گفتم: «ببین ملی، هوا خوب است. کاش می‌شد کمی از آن معجون بیخوابی بنوشیم.» این نام نوعی شراب بود که در واقع ما آن را این گونه می‌نامیدیم، چون نوشیدن مقدار زیاد آن

1. Plumeau

2. Dalila

3. Fournaise

بیخوابی می آورد و به جای خوابیدن، بد خواب می شدیم.

«او به من پاسخ داد: «می توانی به میل رفتار کنی، ولی باز هم بیمار خواهی شد و فردا صبح در رختخواب می مانی.» راست می گفت. او عاقل، محتاط و دوراندیش بود. این را قبول دارم. با وجود این نتوانستم جلوی خودم را بگیرم همه چیز از آنجا شروع شد.

«بنابراین نتوانستم بخوابم. تا ساعت دو دچار بیخوابی بودم و بعد چنان به خواب رفتم که نعره فرشته روز رستاخیز هم نمی توانست بیدارم کند.

«خلاصه ساعت شش همسرم مرا بیدار کرد. از تخت پریدم. تندتند شلوارم را پوشیدم و نیم تنه ملاحی را به یک چشم به هم زدن به تن کردم و درون دالیا پریدم. کمی بعد که به گودالم رسیدیم، دیدم که آنجا را اشغال کرده اند. آقای رئیس! هرگز در این سه سال چنین اتفاقی نیفتاده بود. چنان حالتی به من دست داد که گویی جلوی چشمانم جیبم را خالی می کردند. زخم مرا تحریک می کرد و می گفت: «احمق بزرگ. این هم از معجون بیخوابی تو. آیا خوشحالی؟» هیچ نمی گفتم. آن صحنه واقعیت داشت. بلافاصله نزدیک آن محل توقف کردم تا از باقیمانده ماهی ها استفاده کنم و به این امید بودم که شاید آن مرد صیدی نکند و به راه خود برود.

«او مردی بود لاغر و قد کوتاه که لباس کتانی سفید به تن و کلاه سفید حصیری به سر داشت. همسرش هم با او بود. زنی چاق که پشت سراو نشسته بود و ابریشم دوزی می کرد.

«هنگامی که همسر آن مرد ما را دید، ما کنار گودال توقف کرده بودیم و آن زن به ما گفت:

«هیچ جای دیگری در رودخانه وجود ندارد؟»

«و همسر من با غیظ جواب داد:

«آدمهای آداب دان، رسم و رسوم را در مورد اشغال نکردن جای دیگران

رعایت می کنند.»

«چون دنبال در دسر نمی‌گشتم، به همسرم گفتم:
«ساکت باش ملی! بگذار کارشان را بکنند!»

«سپس دالایلا را زیر درختان بید گذاشتیم و پیاده شدیم. من و ملی دوتایی در نزدیکی آن‌ها به صید پرداختیم. در اینجا آقای رئیس باید وارد جزئیات شوم! پنج دقیقه از حضور ما نگذشته بود که قلاب همسایه ما دوبار و سه بار خم شد. آن‌ها یک ماهی قنات به بزرگی یک ران اسب، شاید کمی کوچک‌تر ولی حدوداً همان اندازه صید کردند. قلبم می‌زد. عرق کرده بودم. ملی به من گفت:
«آهای دائم‌الخمر دیدی؟»

«در این اثنا آقای برو^۱، عطار پواسی که در کار صید با تور تازه کار است، با قایق از کنار ما گذشت و فریاد کشید:
«جای شما را گرفته‌اند آقای رونار؟»

«من پاسخ دادم: «بله آقای برو، در این دنیا آدم‌های ناجوری پیدا می‌شوند که آداب‌دان نیستند.»

«مرد کوتاه قد که در نزدیکی ما بود، خودش را به نشنیدن زد ولی زنش، همان زن چاق که مانند یک گاو ماده بود، نتوانست خودداری کند.»
رئیس دادگاه بار دیگر سخن او را قطع کرد: «مواظب گفتار خودتان باشید! شما به بیوه فلمش که در اینجا حضور دارد، توهین می‌کنید.»

رونار پوزش خواست: «ببخشید، ببخشید. دستخوش هیجان شده‌ام.»
«باری، ربع ساعتی نگذشته بود که آن مرد کتان‌پوش کوتاه قد یک ماهی قنات دیگر گرفت، و یکی دیگر بلافاصله و یکی دیگر پنج دقیقه بعد. اشک به چشمانم آمده بود و حس می‌کردم که مادام رونار برآشفته شده است. او مدام به من سرکوفت می‌زد: «آه! فلک زده. فکرش را بکن. او از تو می‌دزد. از ماهی‌های تو. فکرش را بکن. ماهی که هیچ، قورباغه هم گیرت نخواهد آمد.
هیچ. هیچ.»

«من به خود می‌گفتم: «من مار در آستین می‌پروراندم و خبر نداشتم. تا ظهر منتظر می‌مانم تا این صیاد قاچاقچی برای ناهار برود، آن وقت جایم را پس می‌گیرم. آقای رئیس! آخر هر یکشنبه من در کشتی غذا می‌خورم. در دالیلا تدارک همه چیز دیده شده است.

«آه! واضح است که ظهر فرا رسید. آن بدکار جوجه‌ای در روزنامه پیچیده بود. هنگامی هم که غذا می‌خورد، یک ماهی قنات دیگر صید کرد!

«ملی و من نیز یک نان بیات را با انگشت شست خود تکه می‌کردیم و می‌خوردیم. هیچ حال و حوصله نداشتم.

«سپس برای آن‌که غذایم هضم شود، شروع کردم به خواندن مجله. همه یکشنبه‌ها مانند آن روز، در ساحل، زیر سایه درختان، مجله ژیل بلاس^۱ می‌خواندم. نوبت مقاله کلمبین^۲ بود. می‌دانید که، همان کلمبین که مقالاتی در ژیل بلاس می‌نویسد. عادت داشتم که مادام رونار را با این ادعا که کلمبین را می‌شناسم، جری کنم. البته این ادعا صحت ندارد. من او را نمی‌شناسم. هرگز او را ندیده‌ام. چه فرق می‌کند؟ این زن خوب می‌نویسد و در عین حال مطالبی می‌نگارد که نوشتن آن‌ها برای یک زن اعتماد به نفس بسیار می‌خواهد. از او خوشم می‌آید. به این ترتیب بود که همسرم را تحریک کردم، ولی او مانند همیشه فوراً عصبانی شد. از این رو سکوت کردم.

«در این لحظه از آن سوی رودخانه، دو شاهد ما یعنی آقای لادورو و آقای دوردان سر رسیدند. ما یکدیگر را به قیافه می‌شناختیم.

«مرد کوتاه قد دوباره به صید پرداخت و ماهی گرفت. نمی‌دانید چگونه می‌لرزیدم. زنش گفت:

«چه جای خوبی است. همیشه به اینجا بیایم.»

«من احساس کردم که استخوان‌هایم یخ زد و مادام رونار تکرار می‌کرد:

«تو مرد نیستی. خون مرغ در رگ‌هایت جریان دارد.»

1. Gil Blas

2. Colombine

«ناگهان به او گفتم: «ترجیح می‌دهم از اینجا بروم، وگرنه دیوانگی می‌کنم.»
 «و او مانند آن‌که آهن‌داغ زیر بینی من گرفته باشد، مرا تحریک می‌کرد:
 «تو مرد نیستی. حالا که می‌توانی جای او را بگیری، فرار می‌کنی، بین چه
 بی‌عرضه‌ای!»

«در اینجا بود که به غیرتم برخورد. با وجود این، به روی خودم نیاوردم.
 «ولی آن مرد ماهی دیگری گرفت که تا کنون مانند آن را ندیده بودم.
 «در این هنگام زنم شروع کرد با صدای بلند فکرکردن: «او دزد ماهی به
 شمار می‌رود. ما جای خود را از دست داده‌ایم. لااقل باید خسارت بگیریم.»
 «سپس نوبت زن چاق شد که بگوید: «دربارۀ ما صحبت می‌کردید خانم؟»
 «سرانجام بایکدیگر به مشاجره لفظی پرداختند. آن‌ها به شدت باهم
 جروبخت می‌کردند، به گونه‌ای که دو شاهد ما که در ساحل مقابل بودند،
 شروع کردند به فریاد که:

«آهای کمی آرام باشید! شما نمی‌گذارید شوهرانتان ماهیگیری کنند.»
 «راستش را بخواهید، مرد کوچک اندام و من، مثل دوکنده چوب
 بی‌حرکت مانده بودیم و همان‌جا درحالی که به آب نگاه می‌کردیم و گویی
 سخنان آن‌ها را نمی‌شنیدیم، خشکمان زده بود. با وجود این می‌شنیدم که
 می‌گفتند:

«شما دروغگو هستید. شما بی‌شرفید. شما انگل هستید.»

«ناگهان صدایی پشت سرم شنیدم. برگشتم. زن چاق خود را روی زن من
 انداخت و با دسته چتر به جان او افتاد. دو ضربه به ملی زد ولی ملی جری شد و
 به او حمله کرد. او موهای زن چاق را گرفت و او را به گریه انداخت.
 «من گذاشتم هرکاری می‌خواهند با هم بکنند. نمی‌بایست مردها خود را
 قاطی دعوا می‌کردند. ولی مرد کوتاه‌قد کتان پوش مانند ابلیس از جا برخاست
 تا به من حمله کند. گفتم: «آه رفیق این کار را نکن!» اما این زن، مانند پرنده‌ای
 وحشی مچ مرا گاز گرفت. یک گاز هم از بینی و یکی از سینه‌ام گرفت. در آن

لحظه ناگهان دیدم که دست‌های مرد از هم گشوده و پاهایش از زمین بلند شد و از پشت در رودخانه و درست درون همان گودال افتاد.

«آقای رئیس اگر وقت داشتیم حتماً همان موقع او را بیرون می‌کشیدم، ولی آخر زن چاق دور برداشته بود و ملی را کتک می‌زد. می‌دانم که نمی‌بایست در حالی که دیگری داشت غرق می‌شد، ملی را نجات بدهم، ولی فکر نمی‌کردم که او غرق شود. به خود می‌گفتم: «دارد خنک می‌شود!» بنابراین دویدم و زن‌ها را از یکدیگر جدا کردم و باز با نیشگون، ناخن و دندان مورد حمله قرار گرفتم. آه چه زن شروری! خلاصه پنج دقیقه، شاید ده دقیقه طول کشید تا آن دوزن سمج را آرام کردم وقتی سرم را برگردانم، هیچ اثری از مرد نبود. آب رودخانه مانند دریاچه‌ای آرام بود و دیگران فریاد می‌کشیدند: «نجاتش بدهید! از آب بیرونش بکشید!»

«باید همین کار را می‌کردیم ولی من شنا بلد نبودم و بالطبع اصلاً غواصی نمی‌دانستم. سرانجام مسئول سد همراه دو مرد با چوب چنگک دار آمدند. یک ربع تمام طول کشید تا آن‌ها سر رسیدند. آن مرد را ته گودال، زیر هشت پا آب پیدا کردند. مرد کوتاه قد کتان‌پوش آنجا بود.

«هرچه گفتم عین واقعیت است، حاضرم قسم بخورم. به شرافتم سوگند، من بی‌گناهم.»

هنگامی که شهود نیز سخنان او را تأیید کردند، محاکمه پایان یافت.

کلوشت

آیا شگفت‌انگیز نیستند یاد‌های دیرینی که همواره در ذهن ما حضور دارند، بی آن‌که بتوانیم خود را از چنگ آن‌ها برهانیم؟

این خاطره به اندازه‌ای قدیمی است که هرگز نخواهم فهمید که چرا این قدر زنده و سرسخت به یادم مانده است. در زندگی آن قدر چیزهای شوم، دردناک یا هراس‌انگیز دیده‌ام که در شگفتم چگونه یک روز، حتی یک روز چهرهٔ مادر کلوشت، آن‌گونه که در روزگاری دور، هنگام ده یا دوازده سالگی دیدم، از جلو چشمم محو نمی‌شود.

او خیاطی بود که هفته‌ای یک بار، هر سه‌شنبه برای تعمیر لباس‌های زیر به خانه پدریم می‌آمد. والدینم در یکی از خانه‌های ییلاقی که به آن‌ها کاخ اربابی می‌گفتند، زندگی می‌کردند. دور منزل ما، خانه‌هایی قدیمی با شیروانی‌های نوک‌تیز که هر یک چهار یا پنج مزرعه داشتند، واقع شده بود. چند صد متر آن طرف‌تر، دهکدهٔ بزرگ، مانند یک شهر قدیمی در کنار کلیسایی آجری و قرمز رنگ که در اثر مرور زمان سیاه شده بود، قرار داشت.

باری، هر سه‌شنبه مادر کلوشت بین شش و نیم و هفت صبح از راه می‌رسید و فوراً به صندوقخانه می‌رفت و مشغول کار می‌شد.

او زن بلند قد و لاغری بود. با صورتی ریشو یا بهتر بگوییم پشمالو. در واقع ریشی عجیب و غیرعادی صورتش را می‌پوشاند؛ مانند رشته‌هایی خیال‌انگیز یا دسته‌هایی منجمد که گویی دیوانه‌ای در میان چهرهٔ این سرباز دامن‌پوش

کاشته بود. دور و روی بینی و همچنین روی چانه، گونه‌ها و ابروهایش دسته دسته از همین موهای پرپشت، بلند و خاکستری سبز شده و گویی دسته‌های مو اشتباهاً در صورت او رویده بود.

پایش می‌لنگید؛ البته نه مانند ناقص‌العضوی معمولی، بلکه راه رفتن او به لنگر انداختن کشتی می‌مانست. وقتی که سنگینی هیکل درشت و استخوانی خود را روی زانوی بزرگش می‌انداخت، گویی برای بالا رفتن از موجی عظیم خیز برمی‌داشت، سپس ناگهان افت می‌کرد. درست مانند آن که میان مه گم شود و در زمین فرو برود.

راه رفتن او یادآور حرکت توفان بود. هنگامی که می‌لنگید، سرش با کلاه سفید همیشگی که پشت آن روبان‌های سفیدی آویزان بود، با هر حرکت گویی از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال به افق می‌سایید.

به مادر کلوشت دلبستگی فراوان داشتم. به محض آن که بیدار می‌شدم، به صندوقخانه می‌رفتم. مادر کلوشت در آنجا با منقلی گرم زیرپاهایش، به دوخت و دوز مشغول بود. به محض ورودم منقل را برمی‌داشت و مرا کنار آن می‌نشاند تا در آن اتاق بزرگ و سرد زیر شیروانی، سرما نخورم. او می‌گفت: «این منقل خونت را گرم می‌کند.»

او در حالی که لباس‌ها را میان انگشتان کج و معوج و پرتحرک خود می‌گرفت، برایم قصه می‌گفت. چون سنش بالا بود و ضعف بینایی داشت، ناچار عینک می‌زد و چشمانش از پشت شیشه‌های کلفت عینک به نظرم عظیم و به گونه‌ی غریبی عمیق و دوگانه می‌رسید.

او بیش از آنچه بتوانم به یاد بیاورم، حرف برای گفتن داشت و قلب کودکانه من مجذوب روح بزرگوار و بلندهمت آن زن تهیدست بود. او برایم ماجراهای دهکده را بازگو می‌کرد. داستان گاوی که از اصطبل گریخت و یک روز صبح روبه‌روی آسیاب پروسپرمال^۱ در حالی باز یافتندش که به تماشای پره‌های

1. Prosper Male

چوبی آسیاب ایستاده بود! یا داستان تخم پرنده‌ای که در ناقوس کلیسا پیدا شد و هرگز کسی نفهمید که چه نوع پرنده‌ای آن را برجا گذاشته است و یا داستان سگ ژان ژان پیلاس^۱ که شلوار اربابش را سرانجام پیدا کرده بود. وقتی ارباب شلوارش را که در اثر بارندگی خیس شده بود، جلوی خانه آویزان کرده بود تا خشک شود، کسی آن را دزدید و آن سگ تمام ده محله دهکده را زیرپا گذاشت و شلوار را یافت. او این ماجراهای ساده را به گونه‌ای برایم بازگو می‌کرد که در نظرم با درام‌های فراموش نشدنی، منظومه‌های عظیم و پر راز و رمز و افسانه‌های هوشمندانه‌ای که داستان‌سرایان می‌آفرینند، برابری می‌کرد و آنچه مادرم شب‌ها برایم باز می‌گفت، به هیچ رو حکمت، غنا و قدرت این داستان‌های روستایی را نداشت.

روزی پس از آن که تمام صبح را پای صحبت مادر کلوشت گذرانده و سپس همراه خدمتکار در بیشه‌هالت^۲ واقع در پشت مزرعه نوآرپر^۳ فندق چیده بودم، دوباره هوس کردم نزد مادر کلوشت بروم. همه این‌ها را مانند آن که دیروز رخ داده باشد، به یاد دارم.

آن روز وقتی در صندوقخانه را باز کردم، دیدم که خیاط پیر، در حالی که صورتش روی زمین بود، بازوهایش باز شده بود و هنوز در یک دستش سوزن و در دست دیگرش لباس‌های من قرار داشت، کنار صندلی، کف اتاق افتاده بود. پایی که بلندتر بود، در جورابی سفید، زیر صندلیش دراز شده و کمی دورتر عینکش کنار دیوار افتاده بود و برق می‌زد. در حالی که جیغ می‌کشیدم، از آنجا بیرون دویدم و پس از چند دقیقه فهمیدم که مادر کلوشت مرده است. هرگز نمی‌توانم هیجان عمیق، دردناک و وحشتناکی را که قلب کودکانه‌ام را فراگرفت، توصیف کنم. من پاورچین به اتاق پذیرایی رفتم و در گوشه تاریکی روی صندلی قدیمی و بزرگی نشستم و گریستم. بی‌شک مدتی طولانی

1. Jean Jean Pilas

2. Halets

3. Noirpre

در آنجا ماندم، چون شب فرا رسید.

ناگهان با چراغی به سالن آمدند، ولی مرا ندیدند و من صدای گفتگوی پدر و مادرم را با پزشکی که صدایش را می‌شناختم، شنیدم. آن‌ها فوراً پزشک را خبر کرده بودند و او علت حادثه را توضیح می‌داد. از آن حرف‌ها چیزی نمی‌فهمیدم. سپس پزشک نشست و لیوانی نوشیدنی با بیسکویت به او تعارف کردند. پزشک حرف می‌زد و آنچه او می‌گفت، تاهنگام مرگ در روحم نقش بسته‌است. گمان می‌کنم بتوانم دقیقاً کلماتی را که به کار می‌برد، بازگو کنم. او می‌گفت:

«آه، زن بیچاره! او نخستین مشتری من بود. روزی که به این دهکده رسیدم، در اولین لحظه ورودم به بهداری، و در حالی که هنوز دست‌هایم را نشسته بودم، پای او شکست و شتابان به سراغ من آمدند. شکستگی شدید بود. او هفده سال داشت و دختر بسیار زیبایی بود. بسیار زیبا. آیامی‌توان فکرش را کرد؟ داستان او را هرگز بازگو نکرده‌ام و کسی غیر از من و یک نفر دیگر که حالا در این دهکده نیست، آن را نمی‌داند. اکنون که او مرده دیگر راز داری بی‌مورد است.

«در آن روزگار، مرد جوانی که کمک آموزگار بود و چهره زیبا و اندام نظامیان را داشت، به تازگی به این دهکده آمده بود. چشم همه دخترها به دنبالش بود، ولی او از پدرگرابو^۱ که رئیس مدرسه و مافوق او بود و همیشه عصبانی به نظر می‌رسید، بسیار می‌ترسید.

«پدرگرابو در آن زمان، هورتانس^۲ زیبا را که به تازگی در منزل شما فوت کرده و بعدها پس از آن حادثه کلوشت^۳ نام گرفت، برای انجام کارهای خیاطی استخدام کرده بود.

«کمک آموزگار دریافت که دخترک زیبا که بی‌شک او نیز از توجه این

1. Grabu

2. Hortense

۳. Clochette. این نام از مصدر Clacher که در زبان فرانسه به معنی لنگیدن است، گرفته شده است - م.

فاتح دست نیافتنی لذت می برد، عاشقش شده و سرانجام نخستین قرار ملاقات را با آن دختر در انبار زیر شیروانی مدرسه و در ساعات آخر روز و هنگام فرا رسیدن شب گذاشت.

«دختر پس از پایان کار وانمود کرده بود که به خانه می رود، ولی به جای آن که از پله ها پایین برود و از خانه گرابو خارج شود، از پله ها بالا رفته و خود را در انبار علوفه پنهان کرده و به انتظار عاشق خود مانده بود. مرد جوان خیلی زود به او پیوست. هنگامی که گرم سخنان عاشقانه و ستایش دختر بود، ناگهان در انبار باز و رئیس مدرسه ظاهر شد و پرسید:

«سی ژبیر^۱ شما آن بالا چه می کنید؟»

«آموزگار جوان در حالی که احساس می کرد گیر افتاده است، با دستپاچگی گفت:

«آمده ام کمی روی علوفه استراحت کنم، آقای گرابو!»

«انبار وسیع و کاملاً تاریک بود و سی ژبیر دختر جوان را به عقب می راند و تکرار می کرد: «بروید آنجا پنهان شوید! ممکن است کارم را از دست بدهم. می فهمید؟ پنهان شوید!»

«رئیس مدرسه که صدای پیچ شنیده بود، دوباره گفت:

«گویا تنها نیستید.»

«ولی آقای گرابو تنها هستم.»

«ولی خیر تنها نیستید، چون حرف می زنید!»

«خیر من تنها هستم آقای گرابو.»

«پیرمرد گفت:

«بزودی معلوم می شود.»

«و در را بست و برای یافتن شمع به طبقه پایین رفت.

«مرد جوان مانند بزدل هایی که امثالشان اغلب پیدا می شود، در حالی که

عقل خود را باخته بود، مرتب می‌گفت:

«پنهان شوید! او پیدایتان می‌کند. شما برای تمام عمر نان مرا آجر می‌کنید و شغلم را از من می‌گیرید. زود باشید، پنهان شوید!»
 «صدای کلید که دوباره در قفل می‌چرخید، به گوش رسید.
 «هورتانس به سوی پنجره شیروانی که مشرف به خیابان بود دوید و آن را به سرعت بازکرد و با صدایی خفه ولی جسورانه گفت:
 «وقتی که او برود، مرا آن پایین پیدا خواهید کرد.»

«و پایین پرید. پدرگرابو کسی را پیدا نکرد و حیرت زده بازگشت. یک ربع بعد آقای سی‌ژیبر نزد من آمد و داستان را بازگفت. دختر جوان که از طبقه دوم پایین پریده بود، پای دیوار، ناتوان از برخاستن، به جا مانده بود. همراه سی‌ژیبر به سراغش رفتم. سی‌ژیبر به شدت می‌گریست و من آن دختر تیره‌بخت را که پای راستش از سه جا شکسته و استخوان‌هایش گوشتش را پاره کرده بود، به خانه خودم آوردم. او شکایتی نمی‌کرد و فقط با حالت تسلیم ستایش‌انگیزی می‌گفت:

«من تنبیه شدم. چه تنبیه‌ی!»

«کسی را فرستادم تا والدین دخترک را خبر کند و برایم کمک بیاورد و من ماجرای ساختگی درشکه‌ای که او را در مقابل در خانه من به زمین انداخته و فرار کرده بود، باز گفتم. سخنانم را باور کردند و ژاندارمری یک ماه تمام، بیهوده به دنبال عامل این حادثه می‌گشت.

«بله و من می‌گویم که این زن، قهرمانی از نژاد زنان دلاوری بود که زیباترین کارهای قهرمانانه از آنان سر می‌زند.

«آن مرد تنها عشق او بود. او با کره از دنیا رفت. او یک زاهد، یک روح بزرگ، انسانی فداکار و والا بود و اگر من بی‌اندازه او رانمی‌ستودم، این داستان را برای شما بازگو نمی‌کردم، داستانی که هرگز در طول زندگیم نخواسته‌ام برای کسی بگویم. آیا می‌فهمید چرا؟»

پزشک سکوت کرده بود. مادرم می‌گریست و پدرم کلماتی به زبان می‌آورد
که من بخوبی نمی‌فهمیدم. سپس آن‌ها رفتند و من دو زانو، با بغضی بی‌امان
روی صندلی به جا ماندم تا آن‌که صدای غریب گام‌هایی سنگین و ناهماهنگ
را در پلکان شنیدم.
جسد مادر کلوشت را می‌بردند.

مارکی دوفومرول^۱

روژه دوتورنوویل^۲، در جمع دوستانش، با پاهای آویزان روی صندلی نشسته بود. سیگاری در دست داشت، هرچند لحظه یک بار آن را به دهان می‌برد و ابری از دود بیرون می‌دمید و خاطره‌ای را بازگو می‌کرد.

... پشت میز شام نشسته بودیم که نامه‌ای آوردند. پدرم آن را باز کرد. اخلاق او را که گویی کفیل پادشاه فرانسه بود، می‌شناختم. من او را دُن‌کیشوت می‌نامم، زیرا دوازده سال تمام با آسیاب بادی جمهوری جنگیده بود، بی آن که بداند که هوادار بوربون‌ها^۳ است یا اورلئان‌ها^۴. امروز او فقط اورلئان‌ها را قبول دارد، چون بجز آن‌ها کس دیگری نیست. در هر حال، او خود را اولین جتلمن فرانسوی، سرشناس‌ترین، با نفوذترین رجل سیاسی و رئیس حزب تصور می‌کند. و مانند سناتوری که عزل ناپذیر باشد، تاج و تخت پادشاهان همسایه را چندان ماندگار نمی‌داند.

با این وجود مادرم روح اوست، روح سلطنت و مذهب، دست راست خدا روی زمین و دشمن بد اندیشان.

باری، هنگامی که شام می‌خوردیم، نامه‌ای آوردند. پدر آن را گشود و خواند. سپس به مادر نگاه کرد و گفت: «برادرت در بستر مرگ است.» رنگ

1. Le Marquis de Fumerol

2. Roger de Tourneville

3. Bourbons

4. Orléans

مادر پرید. تقریباً هیچگاه در خانه ما دربارهٔ دائم صحبتی نمی‌شد. من اصلاً او را نمی‌شناختم؛ فقط از دیگران شنیده بودم که او همچنان زندگی بی‌بند و بار و هوسبازانه‌ای را می‌گذراند. او که همهٔ ثروت خود را در راه زنان بی‌شماری به هدر داده بود، فقط همراه دو معشوقه‌اش در آپارتمان کوچکی در خیابان مَرتیر^۱ زندگی می‌کرد.

دربارهٔ او که عضو قدیمی شورایی عالی فرانسه و سرهنگ پیشین سواره نظام بود، می‌گفتند که نه به خدا اعتقاد دارد و نه به شیطان. او در حالی که به زندگی در جهان دیگر شک داشت، آن قدر در همه چیز افراط کرده بود که به جراحی دردناک در قلب مادرم تبدیل شده بود.

مادرم گفت: «پل! نامه را به من بده.»

هنگامی که تمام نامه را خواند، من هم نگاهی به آن انداختم. مضمون نامه چنین بود:

«آقای کنت! به گمانم لازم است به شما اطلاع بدهم که برادرزن شما، مارکی دوفومرول در حال مرگ است. شاید بخواهید مراسم مذهبی برای او اجرا کنید. فراموش نکنید که شما را در جریان گذاشتم. خدمتکار شما، ملانی.»

پدر به آرامی گفت: «باید فکر کرد. به دلیل موقعیتی که من دارم، باید در آخرین لحظات بالای سر برادر شما باشم.»

مادر گفت: «می‌روم پدر پواورون^۲ را بیابم و با او مشورت کنم. سپس همراه روزه و پدر روحانی به سراغ برادرم می‌روم. شما، پل! همین جا بمانید! نباید به شما فشار بیاید. یک زن هم می‌تواند و باید بتواند این کارها را انجام دهد، ولی برای یک سیاستمدار در موقعیت شما مسئله فرق می‌کند. یک رقیب بخوبی می‌تواند از بهترین کارهای شما برضد شما استفاده کند.»

پدرم گفت: «حق با شماست، دوست من. همین کار را بکنید!»

یک ربع بعد، پدر پواورون وارد اتاق پذیرایی شد. موقعیت، بررسی و

1. Martyrs

2. Poivron

تجزیه و تحلیل شد و درباره همه جوانب آن گفتگو شد: چنانچه مارکی دو فومرول، یکی از نامهای سرشناس فرانسه، بدون انجام مراسم مذهبی بمیرد، مطمئناً ضربه وحشتناکی برای نجبا به طور اعم و کنت تورنوویل به طور اخص خواهد بود. در این صورت لامذهبها پیروز خواهند شد، روزنامه‌های ضالّه ده ماه تمام در این باره پیروزمندانه داد سخن خواهند داد، نام مادرم به لجن کشیده می‌شود و پدرم در خلال نوشته‌های سوسیالیستی بدنام خواهد شد. بنابراین، فوراً جنگی مذهبی به تصویب رسید؛ نبردی که می‌بایست توسط پدر پواورون یعنی کشیش کوچک اندام، چاق و پاکیزه‌ای که همیشه کمی بوی عطر می‌داد و یک مأمور واقعی کلیسای بزرگ در محله‌ای اشرافی و ثروتمند به شمار می‌رفت، رهبری شود.

درشکه‌ای آماده شد و ما سه نفر یعنی: مادر، کشیش و من برای انجام مراسم مذهبی دائم به راه افتادیم.

تصمیم بر آن بود که نخست مادام ملانی، نویسنده نامه را که سرایدار یا مستخدمه دائم بود، ملاقات کنیم.

در برابر خانه‌ای هفت طبقه پیاده و وارد دالان تاریکی شدم که در آن به سختی توانستم محل دربان را تشخیص بدهم. دربان بابی میلی به من پاسخ داد. به او گفتم: «لطفاً مادام ملانی را صدا کنید!»

— نمی‌شناسم!

— ولی من نامه‌ای از او دریافت کرده‌ام.

— شاید، اما من نمی‌شناسمش. کسی که شما می‌خواهید سرایدار است؟

— خیر، احتمالاً مستخدمه است. او برایم نامه نوشته است.

— یک مستخدمه؟ ... مستخدمه؟ شاید مال مارکی باشد. بروید طبقه پنجم

در سمت چپ.

به محض آن‌که سراغ مستخدمه را گرفتم، دربان مهربان شد و مرا تا دالان

همراهی کرد. او مردی لاغر و ریش سفید بود؛ حرکاتی با وقار داشت و حالتش شبیه خادمان کلیسا بود. در حالی که می‌دویدم، از پلکان طولانی حلزونی شکل و چسبناکی که جرئت دست زدن به نرده‌هایش را نداشتیم، بالا رفتم و سه ضربه به در سمت چپ طبقه پنجم زدم.

در فوراً باز شد و زنی با جامه چرک و هیکلی درشت، در حالی که دست به سینه ایستاده بود، در آستانه در پیدا شد.

او غرغرکنان گفت: «چه می‌خواهید؟»

— شما مادام ملانی هستید؟

— بله

— من ویکنت تورنوویل هستم.

— آه، بفرمایید.

— راستش... مادرم همراه یک کشیش پایین منتظر است.

— خیلی خوب! دنبال آن‌ها بروید. ولی مواظب دربان باشید.

— من پایین رفتم و همراه مادرم و پدر روحانی برگشتم، به‌نظرم می‌رسید

که صدای گام‌های شخص دیگری را پشت سرم می‌شنیدم.

به محض آن‌که به آشپزخانه رفتیم، ملانی به ما صندلی تعارف کرد و هر

چهار نفر برای مشورت با یکدیگر نشستیم. مادر پرسید: «حالش بد است؟»

— آه بله خانم. فرصت زیادی ندارد.

— آیا حاضر است با یک کشیش ملاقات کند؟

— آه!... گمان نمی‌کنم.

— پس من می‌توانم او را ببینم؟

— بله خانم... فقط شما... دخترها پیش او هستند.

— کدام دخترها؟

— راستش... راستش... معشوقه‌هایش.

— آهان!

مادرم کاملاً سرخ شده بود. پدر روحانی چشمانش را بسته بود.
موضوع به نظرم جالب رسید و گفتم:
«اگر اول من نزداوبروم، از برخوردش باخودم چیزهایی می فهمم و می توانم
رضایتش را جلب کنم.»

مادرم که شیطنت موجود در سخنان مرا درک نمی کرد، گفت:
«بله فرزندم.»

در این هنگام دری باز شد و کسی خارج شد. زنی فریاد کشید:
«ملانی!»

خدمتکار چاق از جا پرید و پاسخ داد.

«مادمازل کلر^۱ چه اتفاقی افتاده است؟»

— فوراً املت حاضر کن!

— همین حالا مادمازل.

ملانی به طرف ما روگرداند و توضیح داد:

«این یک نوع املت پنیر است که این خانمها به عنوان عصرانه برای ساعت

دو سفارش می دهند.»

ملانی فوراً تخم مرغها را در کاسه شکست و شروع به هم زدن آنها کرد.

من به راه پله رفتم و برای اعلام رسمی ورودم، زنگ را به صدا درآوردم.

ملانی در را باز کرد و مرا در اتاق انتظار نشاند و رفت تا حضورم را به

دائیم اطلاع دهد. سپس بازگشت و از من خواست که داخل شوم.

پدر روحانی خود را پشت در پنهان کرد تا با نخستین علامت من ظاهر

شود. مسلماً بادیدن دائیم غافلگیر شدم. او مردخوشگذران، بسیار زیبا، باشکوه

و شیک پوشی بود. به حالت نیمه نشسته در مبل بزرگی لمیده بود. رواندازی

پاهایش را می پوشاند و دستان بلند و پهنش را روی دسته های مبل گذاشته بود.

ریش سفیدی روی سینه اش افتاده بود و در محل گونه ها موهای یکدست سفیدش

به آن می پیوست.

پشت مبل او دوزن جوان، چاق و کوتاه قد که حالت دفاع از او در برابر من داشتند، با چشمانی که جسارتی دخترانه در آن‌ها موج می زد، به من نگاه می کردند. دامن و بلوز خانگی به تن داشتند و بازوهایشان لخت بود. موهای سیاهی روی پشتشان ریخته بود. کفش های سرپایی شرقی به پا داشتند که بانخ طلائی برودری دوزی شده و از قوزک پا به بالا از جنس ابریشم بود.

میان مبل و تختخواب، میز کوچکی با یک رومیزی، چند بشقاب و لیوان، دو چنگال و دو چاقو برای صرف عصرانه، یعنی املت پنیر سفارشی آماده بود. دائیم با صدایی ضعیف، خفه ولی واضح گفتم:

«سلام فرزندانم. دیگر برای دیدار با من دیر است. آشنایی ما دیری نخواهد

پایید.»

من با لکنت زبان گفتم:

«دایی جان گناه از من نیست.»

او پاسخ داد: «خیر. می دانم. گناه بیشتر از پدر و مادرت است. آن‌ها حالشان خوب است؟»

— بد نیستند. متشکرم. هنگامی که از بیماری شما آگاه شدند، مرا فرستادند تا حال شما را جویا شوم.

— آهان! چرا خودشان نیامدند؟

من به دو دختر نگاه کردم و به آرامی گفتم: «دایی جان، آن‌ها تقصیری ندارند. آمدن به اینجا برایشان امکان پذیر نبود.»

پیرمرد چیزی نگفت، ولی دست مرا در دست گرفت. دستم در دست پریده رنگ و سرد او بود و نگاهش می کردم.

در باز شد. ملانی همراه با املت وارد شد و آن را روی میز گذاشت. دوزن بی درنگ در برابر املت نشستند و بدون نگاه کردن به من مشغول خوردن شدند. من گفتم: «دایی جان برای مادرم، در آغوش گرفتن شما شادمانی بزرگی

خواهد بود.»

او زمزمه کرد: «من هم دلم می‌خواهد...»

این را گفت و سکوت کرد. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم و صدایی جز صدای برخورد چنگال‌ها با بشقاب‌های چینی و جنبش خفیف دهان‌های آن دو زن هنگام جویدن غذا به گوش نمی‌رسید.

از سوی دیگر پدر روحانی که از پشت در متوجه سکوت ما شده بود و تصور می‌کرد برنده شده است، بر آن شد که وارد شود و در را باز کرد. دائمی به اندازه‌ای از دیدن او جا خورد که ابتدا بی‌حرکت ماند و دهانش را به گونه‌ای باز کرد که گویی می‌خواست پدر روحانی را ببعد. سپس با فریادی نیرومند و جسور که از عمق وجودش برمی‌خاست، گفت:

«شما اینجا چه می‌کنید؟»

پدر روحانی که به وضعیت‌های دشوار عادت داشت، همچنان به آرامی پیش می‌آمد و زمزمه می‌کرد:

«من از سوی خواهرتان آمده‌ام آقای مارکی. او مرا فرستاده است. آقای مارکی او بسیار خوشحال خواهد شد اگر...»

ولی مارکی گوش نمی‌داد و در حالی که دستش را بالا می‌برد، در را با حرکتی تراژیک و باشکوه نشان داد و نفس‌زنان و خشمگین گفت:

«از اینجا خارج شوید. بیرون! شما دزد روح هستید. خارج شوید! دزد بی‌شعور. بیرون! شما درهای مرگ را می‌گشایید.»

پدر روحانی و من به سوی درشتافتیم. من همراه کشیش عقب‌نشینی می‌کردم و دوزن کوتاه قد املت را نیمه خورده رها کرده، در دوسوی مبل دائمی ایستاده و بازویش را گرفته بودند تا آرامش کنند و در برابر تمهیدات جنایتکارانه خانواده و آئین از او حمایت کنند.

پدر روحانی و من در آشپزخانه به مادرم پیوستیم و ملانی دوباره برای ما صندلی گذاشت و گفت: «می‌دانستم که این وضع پیش می‌آید. باید راه دیگری

به موت است ... دارد می میرد ...»

مادرم از جا جست. دائمی، دراز به دراز روی زمین افتاده بود و هیچ تکانی نمی خورد. فکر می کنم که همان موقع مرده بود.

حال مادرم در آن لحظه غریب بود. او یک راست به سوی دخترها که کنار جسد دائمی زانو زده بودند و می کوشیدند او را بلندکنند، رفت و باحالتی مغرور و نیرومند و چنان باشکوه که مقاومت در برابرش بی فایده بود، در را به آن‌ها نشان داد و گفت:

«حالا نوبت شماست که خارج شوید.»

آن‌ها بی هیچ اعتراض و حتی گفتن کلمه‌ای خارج شدند. باید بیفزایم که من با همان تندی که کشیش و دربان را خارج کردم، آن‌ها را نیز به بیرون راندم. باری، پدر پواورون همه تشریفات و دعاهای معمول را برای دائمی اجرا و برای گناهانش طلب آمرزش کرد.

مادرم در حالی که نزدیک برادرش زانو زده بود، زار زار می گریست. ناگهان مادرم فریاد کشید:

«او مرا شناخت. دستم را فشرد. مطمئنم که مرا شناخت و از من تشکر کرد. خدایا! چه شادمانی بزرگی!»

بیچاره مادر که نمی دانست و حدس نمی زد که این تشکر از چه کسی و برای چه می بایست انجام شود.

دائمی را روی تختخواب خوابانده بودند. او مرده بود.

ملانی گفت: «خانم چیزی نداریم که روی جسد او بیندازیم. همه ملاقه‌هایمان مال آن دخترها است.»

من به املتی نگاه می کردم که نیمه خورده مانده بود و در همان حال، درست همان قدر که دلم می خواست گریه کنم و بخندم، میل به خوردن نیز داشتم. گاه در زندگی لحظات شگفت آور و احساس‌های غریبی وجود دارد.

باری، برای دائمی مراسم تشییع جنازه باشکوهی همراه با پنج سخنرانی بر

سرِمزارش ترتیب دادیم. سناتور بارون کرواسل^۱ با کلماتی ستایش‌انگیز ثابت کرد که خدا همیشه پس از لحظات گمراهی به روح بشر باز می‌گردد. همه اعضای حزب سلطنت طلب و کاتولیک سخنانی را با هیجانی وصف ناشدنی دنبال می‌کردند. آن‌ها درباره مرگی زیبا پس از یک زندگی گمراه سخن می‌گفتند.

ابلیس

دهقان روبه روی پزشک و در کنار زنی که آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذرانند، ایستاده بود. پیرزن، آرام، تسلیم و هوشیار به سخنان آن‌ها گوش می‌داد. او هفتاد و دو سال داشت، در حال احتضار به سر می‌برد و چیزی به پایان زندگیش باقی نمانده بود.

آفتاب ماه ژوئیه از راه پنجره و در گشوده به درون اتاق می‌تابید و شعله سوزانش، زمین قهوه‌ای، چسبناک و لگدکوب چارق‌های چهار نسل از روستائیان ساکن در آن را گرم می‌کرد. باد بوی مزارع، علف‌ها، گندم‌ها، و برگ‌هایی را که زیر حرارت ظهر می‌سوختند، به مشام می‌رساند. ملخ‌ها، جست و خیزکنان، دشت را از صدای بال‌های خود آکنده بودند. همه‌ی آن‌ها مانند صدای ملخ‌های چوبی‌ایی بود که در بازارهای مکاره به کودکان می‌فروختند.

— انوره، نمی‌توانید مادرتان را با این حال تنها بگذارید. از این دقیقه تا دقیقه دیگر وضعیتش معلوم نیست!
و دهقان اندوهگین گفت:

— اشتباه است اگر محصولم را رها کنم. مدت زیادی است که روی زمین باقی مانده و هوا خوب است. مادر نظر تو چیست؟

و پیرزن محتضر که هنوز حرص فرانسوی‌های شمالی را در روح خود داشت، با حرکت چشم و پیشانی پاسخ مثبت می‌داد و پسرش را به درو کردن

محصول و رها کردن خود در بستر مرگ تشویق می‌کرد.

ولی پزشک که خشمگین شده بود، پا به زمین کوفت و گفت:

— شما حیوان هستید. گوش کنید! من به شما اجازه این کار را نمی‌دهم. اگر مجبورید که همین امروز محصول خود را درو کنید، راپه^۱ را پیدا کنید و از او بخواهید که از مادرتان پرستاری کند. باید این کار را بکنید. می‌شنوید؟ و اگر از من اطاعت نکنید، شما را به هنگام بیماری رها می‌کنم تا مانند یک سگ جان بدهید. می‌شنوید؟

دهقان بلندقد و لاغر که حرکاتی گند داشت و از بی‌تصمیمی، ترس از پزشک و حرص شدید به صرفه‌جویی رنج می‌کشید، با حالت مرددی با خود حساب و کتاب می‌کرد و من من کنان گفت:

— استخدام راپه به عنوان پرستار چقدر خرج دارد؟

پزشک فریاد کشید:

— من چه می‌دانم. به مدت زمانی بستگی دارد که شما به او احتیاج داشته باشید. با خودش طی کنید! عجب! ولی من می‌خواهم که ظرف یک ساعت دیگر در اینجا حاضر باشد، می‌شنوید؟

مرد سرانجام تصمیم خود را گرفت.

— می‌روم. می‌روم. شما عصبانی نشوید آقای دکتر.

پزشک در حالی که بیرون می‌رفت، گفت:

— می‌دانید؟ پرستار بگیرید! چون من هنگام خشم نمی‌توانم جلوی خود را

بگیرم!

به محض آن‌که دهقان تنها شد، به سوی مادرش برگشت و با لحنی مسالمت‌آمیز گفت:

— همان طور که او خواست می‌روم راپه را پیدا کنم. تا برمی‌گردم مواظب

خودت باش!

او هم خارج شد.

راپه پیرزن اتوکشی بود که بیماران در حال مرگ دهکده و حوالی آن را پرستاری می‌کرد. سپس به محض آن که مشتری‌های او را در ملافه‌ای می‌پیچیدند که دیگر از آن خارج نمی‌شدند، باز می‌گشت، اتو به دست می‌گرفت و لباس زنده‌ها را اتو می‌کرد. او مانند سیبی که یک سال مانده باشد، چروکیده بود. بدجنس، حسود و بسیار طمعکار بود. خمیده بود، گویی بر اثر حرکت دائمی روی لباس‌ها، کمرش شکسته بود. می‌گفتند که او نسبت به حالت احتضار علاقه عجیب و بی‌شرمانه‌ای دارد. او درباره چیز دیگری جز آدم‌های گوناگونی که شاهد مرگشان بوده و پرستاریشان کرده، سخن نمی‌گفت تعریف‌هایش همیشه مانند یک شکارچی که درباره شکار با تفنگ داد سخن می‌دهد، با جزئیاتی دقیق همراه بود.

هنگامی که اونوره بونتان^۱ وارد خانه راپه شد، او مشغول آماده کردن آب برای آهار یقه اهالی دهکده بود.

دهقان گفت:

— عصر به خیر. اوضاع رو به راه است؟

راپه رو به او کرد و گفت:

— کاملاً. شما چطورید؟

— آه! وضع من خوب است، ولی مادرم حالش خوب نیست.

— مادرت؟

— بله مادرم.

— چه ناراحتی دارد؟

— دارد می‌میرد.

پیرزن دست‌هایش را از آب بیرون آورد. قطره‌های آبی رنگ و شفاف تا انتهای ناخن‌هایش لیز می‌خورد و درون تشت می‌افتاد.

پیرزن بی درنگ با حالتی دلسوزانه پرسید:

— وضعیت این قدر بد است؟

— دکتر گفت که او دیگر از بستر برنخواهد خاست.

— حالا چه باید کرد؟

انوره تردید کرد. برای طرح پیشنهادش زمینه چینی لازم بود، ولی او کلمات مناسب را نمی یافت. بنابراین، دفعتهاً تصمیم به حرف زدن گرفت.

— برای پرستاری از او تا هنگام مرگ چقدر از من می خواهید؟ شما می دانید که من اصلاً ثروتمند نیستم. من حتی نمی توانم خرج یک مستخدم را بدهم. به همین دلیل مادرم به این روز افتاد. مادر بیچاره خیلی زحمت می کشید و خسته می شد. در هفتاد و دو سال زندگی خود به اندازه ده نفر کار کرده است.

راپه با لحنی جدی و صدایی بلند پاسخ داد:

— دونرخ وجود دارد. روزی چهل سو و شبی سه فرانک که این نرخ مخصوص پولدارهاست. و بیست سو برای روز و چهل سو برای شب در مورد دیگران. شما همان نرخ دوم را به من بدهید.

ولی دهقان به فکر فرو رفته بود. او مادرش را خوب می شناخت و می دانست که چقدر محکم، نیرومند و مقاوم است. ممکن بود این وضع به رغم نظر دکتر، هشت روز طول بکشد.

سپس با لحنی جسورانه گفت:

— ترجیح می دهم که شما کل مبلغ درخواستی را تا آخر پیشنهاد کنید. کسی چه می داند؟ دکتر می گوید که بزودی می میرد. اگر چنین باشد بهتر برای شما و بدتر برای مادرم، ولی اگر تا مدتی طولانی بماند، برای او بهتر است و برای شما بدتر.

پرستار که غافلگیر شده بود، به مرد نگاه کرد. او تا کنون به این روش معامله نکرده بود. مردد بود و می خواست راه فراری پیدا کند. سپس شک کرد که

مبادا او را دست انداخته باشند. بنابراین گفت:

— تا مادرتان را نبینم، چیزی نمی توانم بگویم.

— بیایید ببینید.

پیرزن دست هایش را خشک کرد و فوراً به دنبال او به راه افتاد.

در راه با یکدیگر حرفی نزدند. پیرزن با گام های ریز راه می رفت، در حالی که دهقان پاهای بلندش را چنان از روی زمین برمی داشت که گویی در حال پریدن از جوی آب بود.

گاوهایی که در کشتزارها خوابیده و از شدت گرما کلافه شده بودند، به زور سرشان را بلند و برای آن دور هگدر مع می کردند؛ گویی از آن ها علف تازه می خواستند.

اونوره بونتان نزدیکی های خانه زیر لب زمزمه کرد:

— نکند تمام کرده باشد؟

میل ناخود آگاهی که به این موضوع داشت، در لحن صدایش آشکار شد. ولی پیرزن نمرده بود. او به پشت خوابیده و دست هایش را روی روانداز بنفش هندی گذاشته بود، دست هایی که از شدت لاغری زشت می نمود، گره گره و مانند دستان حیوانی عجیب بود. رماتیسم، خستگی های مداوم و کار تقریباً دائمی، شکل آنها را تغییر داده بود.

راپه به تختخواب نزدیک شد و پیرزن در حال مرگ را نگاه کرد. نبضش را گرفت، به سینه اش دست کشید، به صدای تنفسش گوش داد و برای شنیدن صدایش هنگام سخن گفتن، از او چند سؤال کرد و پس از چند لحظه تماشای او، از خانه خارج شد. اونوره نیز به دنبالش بیرون رفت. نظر مرد درست بود. پیرزن تا شب زنده نمی ماند. دهقان پرسید:

— نظرتان چیست؟

پرستار پاسخ داد:

— دو سه روز کارش طول دارد. سر جمع شش فرانک باید بدهید.

دهقان فریاد کشید:

— شش فرانک! شش فرانک! می فهمی یعنی چه؟ ولی من به شما می گویم که او پنج یا شش ساعت بیشتر زنده نخواهد ماند.

دهقان و پرستار، مدتی طولانی و با حالتی خشمگین بحث کردند. دهقان می اندیشید که اگر پرستار قبول نکند، زمان بگذرد و تمام محصولش را به تنهایی درو نکند، چه اتفاقی خواهد افتاد. سرانجام همه افکارش را جمع کرد و گفت: — باشد. شش فرانک تا زمانی که جسدش را از زمین بلند کنیم. — قبول. شش فرانک.

اونوره با گام های بلند به سوی گندم هایش رفت که روی زمین و زیر آفتاب سوزانی که خرمن را به عمل می آورد، مانده بود.

پرستار وارد خانه شد. سفارش هایش را با خود آورده بود، زیرا در کنار افراد در حال مرگ یا مرده نیز، گاه برای خودش و گاه در ازای مزدی مضاعف برای خانواده ای که به پرستاری استخدامش کرده بود، بی وقفه کار می کرد. راه ناگهان پرسید:

— مادر بونتان! آیا مراسم مذهبی برایتان انجام شده است؟

پیرزن روستایی با حرکت سر پاسخ منفی داد و راه که زنی متدین بود، به تندی از جا برخاست.

— خدای من. ممکن نیست. باید سراغ آقای کشیش بروم.

و چنان با شتاب به سوی خانه کشیش دوید که پسر بچه هایی که در میدان بودند، با دیدن او که مانند اسب یورتمه می رفت، حدس زدند که اتفاق بدی افتاده است.

بزودی کشیش با لباس کرباس لطیف و سفید خود، در حالی که پسرکی پشت سرش زنگوله می نواخت تا عبور خداوند را در دشت سوزان و خاموش اعلام کند، پدیدار شد. مردانی که دورتر به کار مشغول بودند، کلاه بزرگشان را از سر برمی داشتند، بی حرکت می ایستادند و منتظر می ماندند تا لباس سفید

کشیش پشت مزرعه‌ای ناپدید شود. زن‌هایی که دسته‌های گندم را جمع می‌کردند، برای ترسیم علامت صلیب بر سینه‌هایشان، راست می‌ایستادند. مرغهای سیاه وحشت زده پاهایشان را بلند می‌کردند و درون گودال‌هایی که در آن حوالی سراغ داشتند، می‌پریدند و به تندی پنهان می‌شدند. کره‌اسبی که در چمنزار گردش می‌کرد، با دیدن لباس سفید کشیش ترسید و در حالی که جفتک می‌انداخت، شروع کرد به چرخیدن دور خود. کودکی که همراه کشیش بود و لباس قرمز به تن داشت، به سرعت راه می‌رفت و کشیش در حالی که سرش با کلاه چهارگوش کشیشی، روی شانه‌اش خم شده بود، او را دنبال می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند. راپه کاملاً خمیده، انگار بخواهد سجده کند، دست‌هایش را با همان حالتی که در کلیسا هنگام دعا جفت می‌کنند، توی هم فرو کرده بود.

اونوره از دور آن‌ها را دید و پرسید:

— چه خبر شده است؟

پرستار با صدایی رسا پاسخ داد:

— او خدا را نزد مادرت می‌برد.

دهقان تعجب نکرد و گفت:

— بسیار خوب.

و مشغول کار شد.

مادر بونتان اعتراف و طلب بخشایش کرد. تمام مراسم در موردش اجرا شد. کشیش بازگشت و دوزن را در کلبه پوشالی که هوایی خفقان‌آور داشت، تنها گذاشت.

راپه شروع کرد به سنجیدن وضع بیمار محتضر. از خود می‌پرسید:

— آیا مدت زیادی زنده می‌ماند؟

کم‌کم غروب فرا می‌رسید. نسیم، هوای خنک را به درون کلبه می‌راند و روی پوشال‌هایی که جنبش خفیفی داشت، نقوشی محو ایجاد می‌کرد. پرده‌های

کوچک پنجره که سابقاً سفید بود و حالا دیگر به زردی می‌گرایید و روی آن‌ها انبوهی از مگس نشسته بود، جنبش ملایمی داشت؛ گویی می‌خواست مانند روح پیرزن برخیزد و از آنجا پربکشد.

پیرزن بی‌حرکت، با چشمانی باز، گویی بایی تفاوتی در انتظار مرگ حتمی خود بود؛ مرگی که تأخیر کرده بود. ناله خفیف او در میان حنجره به هم فشرده‌اش گیر می‌کرد. او بزودی می‌مرد و جسد زنی کوچک که هیچکس برای مرگش تأسف نمی‌خورد، برجا می‌ماند.

هنگامی که شب فرارسید، اونوره بازگشت. چون به تخت مادرش نزدیک شد، دریافت که او هنوز زنده است. اونوره مانند زمانی که هنوز پیرزن زمین‌گیر نشده بود، پرسید:

— حالت خوب است؟

سپس در حالی که راپه را مرخص می‌کرد، به او چنین گفت:

— فردا سر ساعت پنج صبح اینجا باش!

پیرزن پاسخ داد:

— فردا ساعت پنج!

راپه هنگام طلوع آفتاب بازگشت. اونوره پیش از آن که به سراغ زمینش

برود، مشغول خوردن سوپ دست‌پخت خودش شد.

پرستار پرسید:

— دیشب چگونه گذشت؟

دهقان پاسخ داد:

— تا صبح چشم بر هم نگذاشتم.

— خیلی خوب، حالا برو سر کارت.

دهقان رفت.

راپه بادلواپسی به پیرزن در حال مرگ که به همان صورت، با چشمان باز و

دست‌ها روی پتو، توی تخت‌خواب مانده بود، نزدیک شد.

پرستار فهمید که این وضع ممکن است دو یا چهار و حتی هشت روز به همین منوال ادامه یابد و وحشتی قلب حریص او را درهم فشرد. خشمی شدید او را بر ضد این معامله و زنی که خیال مردن نداشت، تحریک می کرد. با وجود این، به کارش مشغول شد و با نگاه خیره به مادر بونتان منتظر ماند.

اونوره برای صرف ناهار به خانه آمد. هنگام بازگشت به نظر خوشحال بود و حالتی شوخ و شیطنت آمیز داشت. او گندم خود را در شرایطی عالی درو می کرد. راه به ناراحت بود. هر دقیقه که سپری می شد، به نظرش زمان و پولی بود که از او می دزدیدند. میلی دیوانه وار داشت که گردن این ماده الاغ و این پیرزن سخت جان و کله شق را بگیرد و نفس تند او را که وقت و پولش را می دزدید، قطع کند. سپس به خطرات این کار فکر کرد و راه دیگری به ذهنش رسید. به تختخواب نزدیک شد و پرسید:

— تا حالا ابلیس را دیده ای؟

مادر بونتان به آرامی گفت:

— نه.

پرستار شروع به تعریف داستان هایی برای پیرزن کرد تا روح ناتوان و محتضر او را وحشت زده کند. او می گفت که ابلیس چند دقیقه پیش از جان دادن بیماران در حال مرگ، خود را به آنها نشان می دهد. جا رویی در دست دارد و دیگی به سر. جیغ می کشد و هرکس او را ببیند، دیگر کارش تمام است و پس از لحظه ای کوتاه می میرد. راه تمام کسانی را که سال گذشته ابلیس به آنها ظاهر شده بعد نام برد: ژوزفین لوازلی^۱، اولالی راتیه^۲، سوفی پاداینو^۳ و سرافین گروسپیه^۴.

مادر بونتان که هیجان زده شده بود، خود را تکان می داد، دست هایش را می جنباند و سعی می کرد سرش را بچرخاند تا ته اتاق را ببیند.

1. Joséphin Loisel

2. Eulalie Ratier

3. Sophie Padaynau

4. Séraphine Gros pied

ناگهان راه پاورچین پاورچین از کنار تخت دور شد. از داخل گنجبه ملافه‌ای برداشت و دور خود پیچید. دیگی که سه پایه کوتاه و خمیده داشت، بر سر گذاشت. پایه‌های دیگ، مانند سه شاخ به نظر می‌رسیدند. جارویی در دست گرفت و با دست چپ سطلی از جنس آهن سفید را محکم به هوا پرت کرد تا با صدای بلندی به زمین بیفتد.

سطل با صدایی وحشت‌انگیز، به صندلی برخورد کرد و به زمین افتاد. پرستار پشه‌بند را بالا زد و خود را به پیرزن نشان داد. راه در حالی که حرکاتی ترسناک می‌کرد، از پشت دیگ فلزی که صورتش را پنهان می‌داشت، جیغ می‌کشید و مانند ابلیسی خبیث با جارویش پیرزن روستایی را که دیگر آخرین لحظات عمر خود را می‌گذراند، تهدید می‌کرد.

پیرزن محتضر با نگاهی جنون‌زده، تلاشی فوق بشری برای برخاستن و فرار کرد. او حتی شانه‌ها و سینه‌اش را از روی بالش بلند کرد و سپس با آهی عمیق برجا افتاد. او مرده بود و راه با آرامش همه وسایل را به جای اولشان بازگرداند: جارو را کنار گنجبه، ملافه را داخل آن، دیگ را روی اجاق، سطل را کف اتاق، و صندلی را کنار دیوار گذاشت. سپس با حرکاتی کاملاً حرفه‌ای، چشمان درشت بیمار را بست. روی تخت‌خواب کاسه‌ای گذاشت و درون آن آب ریخت و ماهوت پاک کن را که به کمد آویزان بود، خیس کرد. دو زانو نشست و با حرارت به خواندن دعا‌های مخصوص اموات که به دلیل حرفه‌اش همگی را از حفظ بود، پرداخت.

شب هنگام که اونوره بازگشت، او را در حال دعا خواندن یافت. اونوره در ذهنش حساب کرد که راه می‌خواهد بیست سو بیشتر از او بگیرد. زیرا فقط سه روز و یک شب از بیمار پرستاری کرده بود و این مقدار کار، اجرتی فقط معادل پنج فرانک داشت نه شش فرانکی که اونوره می‌بایست به او پرداخت کند.

پادشاهان

کاپیتان کنت گارنس گفت: آه! من فکر می‌کنم بتوانم ماجرای شام شاهانه را در زمان جنگ به یاد بیاورم.

در آن هنگام سرجوخه سواره نظام بودم و پانزده روز بود که به عنوان پیشقراول و برای کسب خبر در منطقه آلمانی‌ها گشت می‌زدیم. شب قبل از آن، چند سرباز نیزه‌دار را به ضرب شمشیر کشته بودیم و سه نفر را از دست داده بودیم که یکی از همان‌ها رودویل بیچاره بود. شما بخوبی ژوزف رودویل^۱ را به یاد می‌آورید.

باری، آن روز فرمانده به من دستور داد که ده سوار با خود همراه کنم و تمام شب در دهکده پورترن^۲ که در طول سه هفته، پنج بار در آن زد و خورد صورت گرفته بود، نگهبانی بدهم. حتی بیست خانه هم سالم نمانده بود و بیش از دوازده تن هم در آن دهکده پرجمعیت یافت نمی‌شد.

ده سوار با خود همراه کردم و حدود ساعت چهار بعد از ظهر راه افتادم. ساعت پنج که دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود، به نخستین دیوارهای پورترن رسیدیم، با شتاب پیش رفتم و به مارشا که شما او را می‌شناسید، همان پیر دومارشا^۳ که با مارتل اوولن^۴، دختر زیبای مارکی دومارتل اوولن ازدواج کرده دستور دادم که به تنهایی به دهکده برود و برای من خبر بیاورد.

1. Joseph de Raudeville

2. Porterin

3. Pierre de Marchay

4. Martel-Auvelin

من فقط افراد داوطلب را انتخاب کرده بودم و همه آنها نیز از خانواده‌های نجبا بودند، زیرا در خدمت نظام بسیار دلپذیرتر است که انسان با افراد بی سرو پا محشور نباشد. این مارشا مثل روباه بسیار لاغر و ظریف بود و مانند مار بدنی نرم داشت. او بلد بود که پروسی‌ها را مانند سگی که خرگوشی را بو می‌کشد، پیدا کند و افراد زنده را در لحظاتی که بدون او مرگشان حتمی بود بازیابد و از همه جا خبر به دست بیاورد؛ خبرهایی که همیشه درست، اما باور نکردنی بودند.

او پس از چند دقیقه بازگشت و گفت:

— وضع خوب است. از سه روز پیش هیچیک از قوای پروس از اینجا عبور نکرده است. اینجا دهکده‌ای متروک است. با خواهری روحانی که چهار یا پنج بیمار را در صومعه‌ای متروک پرستاری می‌کند، گفتگو کردم.

دستور پیشروی دادم و به خیابان اصلی وارد شدیم. در سمت چپ و راست به گونه‌ای مبهم دیوارهای بدون سقف که در تاریکی شب به زحمت دیده می‌شد، به چشم می‌خورد. اینجا و آنجا پشت شیشه پنجره‌ای نوری دیده می‌شد: خانواده‌هایی از خانه نیمه ویرانه خود نگهداری می‌کردند. آنها یا بسیار دلیر بودند یا بیش از حد تهیدست. بارانی سرد باریدن گرفت و پیش از آن که لباس‌های ما را خیس کند، منجمد مان کرد. پای اسب‌ها بر روی سنگ‌ها، تیر آهن‌ها و لوازم خانه‌ها می‌لغزید. مارشا پیاده و پیشاپیش همه، در حالی که لگام اسبش را در دست داشت، راه را نشان می‌داد.

من پرسیدم:

— ما را کجا می‌بری؟

او پاسخ داد:

— پناهگاه خوبی سراغ دارم.

مارشا بزودی در خیابانی، مقابل خانه‌ای کوچک و اعیانی با باغی بزرگ ایستاد.

او از بالای توده‌ای شن که در نزدیکی نرده‌ها انباشته شده بود، به آن سو پرید و از پله‌ها بالا رفت. در ورودی را به ضرب لگد و شانه‌هایش باز کرد. ته شمعی را که همیشه در جیب داشت، روشن کرد و ما را به درون خانه‌ای راحت و بسیار مجلل برد و این کار را با چنان اعتماد به نفسی انجام داد که گویی سال‌ها در آن خانه که برای نخستین بار می‌دید، زندگی کرده بود.

دو نفر بیرون ماندند تا از اسب‌هایمان حفاظت کنند.

مارشا به سرباز چاقی که پشت سر او بود و پوندرل^۱ نام داشت، گفت:
 — اصطبل باید سمت چپ باشد؛ هنگام ورود دیدم. پس برو اسب‌هایی را
 که به آن‌ها احتیاج نداریم به آنجا ببر!
 سپس رو به من کرد و گفت:
 — دستور بده حضرت آقا!

این مرد شوخ، همیشه مرا شگفت‌زده می‌کرد. با وجود این، خندیدم و پاسخ دادم:

— بروم چند نفر را برای دیده‌بانی تعیین کنم. دوباره همین جا می‌بینمت.
 او پرسید:

— چند نفر لازم داری؟

— پنج نفر. نفرات بعدی ساعت ده شب جایگزین آن‌ها خواهند شد.
 — خیلی خوب، چهار نفر برای من بگذار تا تدارکات، آشپزی و حاضر کردن میز شام را به عهده داشته باشند. من هم به جستجوی مخفیگاه شراب‌ها می‌روم.

و من دوباره خیابان‌های متروک را پشت سر گذاشتم و از شهر خارج شدم تا ما مورانم را مستقر کنم.

نیم ساعت بعد در خانه بودم. مارشا را دیدم که در مبل بزرگی مدل ولتر که گویا به دلیل علاقه به تجملات، روکش آن را برداشته بود، لم داده بود. پاهایش

را با آتش گرم می‌کرد و سیگار مرغوبی می‌کشید که عطر آن فضای اتاق را انباشته بود. تنها بود. آرنج‌هایش را روی دسته مبل گذاشته، سرش را در گریبان فرو برده و گونه‌هایی برافروخته، چشمانی درخشان و حالتی مسحور پیدا کرده بود. از اتاق مجاور صدای ظروف غذاخوری می‌آمد.
 مارشا باخنده‌ای آرامبخش گفت:

— عالی است. شراب بور دو را از مرغدانی و شامپانی را در زیر پله پیدا کردم و پنجاه شیشه شراب سفید واقعاً مرغوب را در میان جالیز و زیر درخت گلابی که در نور فانوس به نظرم کج رسیده یافتم. برای شام هم دو مرغ، یک غاز، یک مرغابی، سه کبوتر و یک توکا که آن را در قفسی یافتم، در حال پختن است. این سرزمین، جای بسیار خوبی است.
 روبه‌روی او نشسته بودم. شعله بخاری دیواری، بینی و گونه‌هایم را می‌سوزاند.
 پرسیدم:

— هیزم! چگونه پیدا کردی؟
 او به آرامی گفت:

— هیزم می‌باشکوه است. در واقع از کالسکه ارباب استفاده کردم! رنگی که به چوب زده‌اند، این شعله و بوی عطر سکرآور را ایجاد می‌کند. خانه خوبی است.

من می‌خندیدم. چه جانور عجیبی بود!
 او گفت:

— براستی که ما پادشاهی می‌کنیم. شکم غاز را با باقلا پر کرده‌ام. فقط ملکه ندارم. چه بد!

و مرتب تکرار می‌کرد:

— چه بد! ولی تو می‌گویی چه کار کنم؟

— می‌گویم که پیدا کنی.

— چه پیدا کنم؟

— زن.

— زن؟ تو دیوانه‌ای. من در حالی که هیچ راهنمایی نداشتم، شراب سفید را زیر درخت گلابی و شامپانی را در زیر پله پیدا کردم. در حالی که برای تو یک دامن علامت مطمئنی است که تو را در پیدا کردن زن یاری می‌دهد. دوست من جستجو کن!

او چنان حالت محکم، جدی و مجاب‌کننده‌ای داشت که اصلاً نمی‌توانستم دریابم که با من شوخی می‌کند یا نه.

پاسخ دادم:

— می‌بینم مارشا؛ شرط می‌بندی؟

— من هرگز در حال خدمت شرط بندی نمی‌کنم.

— ولی شیطان، می‌خواهی کجا دنبال زن بگردم؟

— هر جا که خودت می‌خواهی. باید دوسه زن در دهکده مانده باشند. برو بو بکش و آن‌ها را بیاور.

برخاستم. روبه‌روی آتش بیش از اندازه گرم بود.

مارشا گفت:

— راهنمایی می‌خواهی؟

— بله.

— برو کشیش را پیدا کن!

— کشیش. برای چه؟

— او را به شام دعوت کن و از او خواهش کن که زنی را با خود بیاورد.

— کشیش! یک زن! ها! ها! ها!

مارشا با حالت جدی و بی‌سابقه‌ای گفت:

— خنده ندارد! برو کشیش را پیدا کن! وضعیت ما را برایش شرح بده. باید

خود را بسیار ناراحت جلوه دهیم. آن وقت خواهد آمد. به او بگو که لااقل

یک زن و بی‌شک یک زن برازنده می‌خواهیم زیرا ما مردانی اشرافی هستیم.

او باید زن‌هایی را که به کلیسای او آمد و رفت می‌کنند، بخوبی بشناسد. اگر چنین زنی وجود داشته‌باشد و تونقشت را خوب اجرا کنی، او نشانت خواهد داد.

— مارشا چه فکری می‌کنی!

— گارنس عزیز تو می‌توانی این کار را بخوبی انجام دهی. این کار حتی بسیار عجیب خواهد بود. ما زندگی کردن بلدیم و از قدرت تشخیص کامل و رفتار اشرافی بهره‌مندیم. هر دویمان را به کشیش معرفی کن! او را بخندان، دلش را به رحم بیاور! فریب بده و به تصمیم‌گیری وادار کن!

— نه، این غیرممکن است.

او دوباره به مبل نزدیک شد و زیرکانه مثل این که نقطه ضعف‌های مرا بدانند، گفت:

— فکرش را بکن! چقدر انجام این کار و تعریف کردنش برای دیگران غرورآمیز است. در تمام ارتش درباره آن صحبت خواهند کرد و این کار چه شهرت عظیمی برای تو به بار خواهد آورد.

من تردید داشتم و خود را به دست حوادث سپرده بودم. او اصرار کرد:

— گارنس نازنین من! تو فرمانده گروهان هستی. تو به تنهایی در این دهکده می‌توانی به جستجوی رئیس کلیسا بروی. خواهش می‌کنم. برو! پس از جنگ این ماجرا را به صورت داستان در مجله دو جهان^۱ بازگو خواهم کرد. به تو قول می‌دهم. تو این دین را به افرادت داری، زیرا یک ماه است که آن‌ها را وادار به پیاده روی کرده‌ای.

در حالی که برمی‌خاستم، پرسیدم:

— خانه کشیش کجاست؟

— وارد اولین خیابان از دست چپ بشو. آنجا کوچه‌ای هست و در انتهای

آن کلیسایی و خانه کشیش پهلوی کلیسا است.

در حالی که خارج می شدم، فریاد کشید:

— برای آن که او را به اشتها بیاوری، فهرست غذاها را برایش بگو!
براحتی خانه کوچک کثیش را در کنار کلیسای بزرگ دهکده پیدا کردم. با
کف دست در را که نه زنگ و نه کوبه‌ای داشت، به صدا در آوردم و صدایی
نیرومند از داخل خانه پرسید:

— کیست؟

من پاسخ دادم:

— سرجوخه هنگ‌های سواره نظام.

صدای کلید را شنیدم که در قفل چرخید و کشیشی شکم گنده با سینه‌ای
فراخ، دستانی بزرگ که از آستین بیرون بود و صورتی گلگون در برابرم ظاهر
شد. به نظر مرد افتاده‌ای می آمد. سلام نظامی دادم.

— سلام آقای کثیش.

او که از اتفاقی ناگهانی یا مزاحمی ولگرد ترسیده بود، بالبخند به من پاسخ داد:
— سلام دوست من، بفرماید.

به دنبال او وارد اتاقی با کفپوش قرمز شدم که در آنجا آتشی بی رمق، به کلی
متفاوت با آتشی که مارشا برپا کرده بود، می سوخت.

مراد عوت به نشستن کرد و سپس گفت:

— چه خدمتی از من برمی آید؟

— آقای کثیش اول اجازه بدهید خود را معرفی کنم.

و کارت شناسایی خود را به او نشان دادم. آن را گرفت و به آرامی خواند:
— کنت گارنس.

من ادامه دادم:

— آقای کثیش ما در این دهکده یازده نفریم، پنج پیشقراول و شش نفر که

در خانه ناشناسی مستقر شده‌ایم. این شش نفر از این قرارند:

خودم که اینجا هستم و گارنس نام دارم. پیردو مارشا، لودویک پوندلر،

بارون دترئی^۱، کارل ماسولینی^۲ پسر نقاش معروف و ژوزف هرَبون^۳ که موسیقیدان جوانی است. من از سوی آنها آمده‌ام تا از جانب آنان و خودم از شما خواهش کنم که افتخار دهید و شام را همراه ما صرف فرمایید. شامی شاهانه است آقای کشیش و می‌خواهیم کمی آن را شادتر کنیم.

کشیش در حالی که لبخند می‌زد، زیر لب گفت:

— به نظر من وضعیت برای شوخی و خنده مناسب نیست.

من پاسخ دادم:

— ما هر روز می‌جنگیم آقا. چهارده نفر از رفقای ما در عرض یک ماه کشته شده‌اند و سه نفر دیگر دیشب جان سپرده‌اند. ما هر لحظه با زندگیمان بازی می‌کنیم. آیا حق نداریم که با آن بازی شادی‌بخش نیز بکنیم؟ ما فرانسوی هستیم. خندیدن را دوست داریم و این هنر را داریم که همه جابخندیم. پدران ما روی سکوی اعدام خوش می‌خندیدند! امشب دلمان می‌خواهد کمی با آدم‌های حسابی و نه با بی‌سروپاها خوش باشیم. منظورم را می‌فهمید؟ آیا این خواسته ما گناه است؟

او فوراً جواب داد:

— شما حق دارید دوست من و با کمال میل دعوت شما را می‌پذیرم.

و با صدای بلند گفت:

— هرمانس!^۴

پیرزن روستایی خمیده، زمخت و زشتی آمد و پرسید:

— چه کار دارید؟

— دخترم، امشب اینجا شام نمی‌خورم.

— پس کجا شام می‌خورید؟

— همراه آقایان سواره نظام.

1. d,Etreillis

2. Karl Massouligny

3. Joieph Herbon

4. Hermance

دلم می خواست بگویم: « کلفتتان را همراه بیاورید»، تا شاهد قیافه مارشا باشم، ولی جرئت نکردم.
گفتم:

— در میان همکاران شما که در دهکده باقی مانده اند، آیا راهبی یا راهبه ای هست که بتوانم او را نیز دعوت کنم؟
کمی تردید کرد. در فکر فرو رفت و گفت:
— خیر راهبه ای سراغ ندارم!
اصرار کردم.

— هیچکس؟ پیدا کنید آقای کشیش! حضور زنها به مجلس ما رونق خواهد بخشید. آیا در این دهکده، نانوایی، عطاری، ساعت سازی، نجاری یا داروسازی همراه زنش پیدا نمی شود؟ ما شام خوبی همراه با شراب داریم و خوشحال خواهیم شد اگر خاطره خوشی برای مردم این دهکده برجا بگذاریم.
کشیش مدتی طولانی به فکر فرو رفت و سپس با جسارت گفت:
— هیچ راهبه ای سراغ ندارم.
به خنده افتادم و گفتم:

— آقای کشیش! ما شامی شاهانه داریم و بدون یک ملکه کسل کننده خواهد بود. پیدا کنید! آیا در اینجا شهرداری ازدواج کرده، معاون شهرداری متأهل یا مشاور شهرداری زن دار و یا معلمی ازدواج کرده وجود ندارد؟
— خیر همه زنان خارج شده اند.

— یعنی در این سرزمین، حتی یک زن دلاور بورژوا همراه با شوهرش وجود ندارد؟ شرکت در این ضیافت، بویژه در این اوضاع برای آنها نیز لذت بزرگی خواهد بود.

ولی ناگهان کشیش به خنده افتاد. چنان خنده شدیدی که بدنش را تکان می داد.
سپس فریاد کشید:

— ها. ها. یا مسیح. یا مریم مقدس. مشکل شما را می توانم حل کنم. چاره

کار شما دست من است!... ها! ها! ها! فرزندانم، چقدر می خندیم. بله خواهیم خندید و آن زن‌ها نیز خوشحال خواهند شد. واقعاً خوشحال. ها. ها. کجا پناه گرفته‌اید؟

درباره آن خانه توضیح دادم و مشخصاتش را گفتم.
منظورم را فهمید و گفت:

— خیلی خوب آنجا ملک آقای برتن لاوایی^۱ است. نیم ساعت دیگر همراه چهار زن آنجا خواهیم بود. ها. ها. ها چهار زن!!!...

کشیش و من خنده کنان خارج شدیم. او از من جدا شد و تکرار کرد:

— عالی است. نیم ساعت دیگر در خانه برتن لاوایی.

من بسیار متعجب و هیجان زده به خانه بازگشتم.

مارشا به محض دیدن من پرسید:

— چند نفر خواهیم بود؟

— یازده نفر. شش سواره نظام هستیم. به اضافه آقای کشیش و چهار زن.

او دستپاچه شد. من پیروز شده بودم. تکرار کرد:

— چهار زن؟ تو گفتی چهار زن؟

— بله، گفتم چهار زن.

— زن‌های واقعی؟

— بله زن‌های واقعی.

— هزار آفرین بر تو!

— می‌پذیرم، چون شایستگی آن را دارم.

او از روی مبل برخاست؛ در را باز کرد و من دیدم که روی میز بزرگی،

رومیزی سفید زیبایی پهن کرده‌اند و سه سواره نظام با لباس آبی، بشقاب‌ها و

لیوان‌ها را می‌چینند.

مارشا فریاد کشید:

— چند زن همراه ما خواهد بود!

و هر سه مرد در حالی که با تمام قوا فریاد شادی می‌کشیدند، به رقص پرداختند. همه چیز آماده بود. ساعتی انتظار کشیدیم. بوی دلپذیر پرنندگان سرخ شده، فضای خانه را پر کرده بود.

ضربه‌ای که به پنجره خورد، همه ما را از جا پراند. پوندلر چاق دوید تا در را باز کند و پس از کمتر از یک دقیقه، خواهر روحانی ریز نقشی در آستانه در پدیدار شد. او لاغر، زمخت و خجول بود و پی در پی به چهار سواره نظام مات و مبهوت که بر او را تماشای کردند، سلام می‌گفت. پشت سر او صدای برخورد چند عصا با کفپوش اتاق به گوش رسید و به محض آن که خواهر روحانی وارد سالن شد، دیدم که سه پیرزن که روسری سفید به سر داشتند و با حرکاتی متفاوت می‌لنگیدند، یکی پس از دیگری وارد شدند. یکی از سمت راست و دیگری از چپ لنگر می‌انداخت و سه خواهر تارک دنیا که بیماری‌های مختلف آن‌ها را فرسوده بود، و در اثر پیری مسخ شده بودند، لنگ لنگان و ضمن کشیدن پاهایشان روی زمین، خود را معرفی کردند. آن‌ها سه فرتوت از کار افتاده و تنها کسانی بودند که در آن صومعه شبانه‌روزی هنوز قادر به راه رفتن و انجام کارهای بهداری خواهر سنت بنوا^۱ بودند.

پیرزن اولی، ابتدا به سوی سربازهایی که نسبت به راهبه‌ها حالت دلسوزی پیدا کرده بودند، رفت. سپس با دیدن درجه مارشالی من گفت:

— جناب سرهنگ از شما^۲ کرم که به فکر این زنان بیچاره بودید. آن‌ها هیچ لذتی در زندگی ندارند و دعوت شما خوشبختی و نیز افتخار بزرگی است که به آن‌ها ارزانی داشته‌اید.

کشیش را دیدم که دردالان تاریک ایستاده بود و از ته دل می‌خندید. من نیز بویژه با دیدن قیافه مارشا به خنده افتادم. سپس در حالی که به زن مقدس صندلی تعارف می‌کردم، گفتم:

1. Saint - Benoit

— بفرمایید خواهرم. ما بسیار سرافراز و خوشحالیم که شما دعوت ناقابل ما را پذیرفتید. خواهر روحانی سه صندلی از کنار دیوار برداشت، در مقابل آتش گذاشت و سه راهبه را روی آنها نشاند. عصا و شالشان را گرفت و گوشه‌ای گذاشت. سپس در حالی که یکی از آن زن‌ها را که در عین لاغری شکمی بزرگ داشت و بی‌شک دچار بیماری استسقا بود، نشان می‌داد، گفت:

— او مادر پومل^۱ است که شوهر و پسرش را از دست داده است؛ اولی در اثر افتادن از پشت بام و دومی در افریقا مرده‌اند. او هفتاد و دو سال دارد. سپس به دومی که زنی درشت قامت بود و سرش بی‌وقفه تکان می‌خورد، اشاره کرد و گفت:

— این یکی مادر ژان - ژان است که شصت و سه سال دارد. او پس از سوختن صورتش در آتش سوزی، بینائی خود را بکلی از دست داده و نیمی از پای راستش هم سوخته است.

سرانجام سومی را نشان داد که کوتوله‌ای بود با چشمانی گرد و لرزان که در حدقه‌هایش با حالتی ابلهانه به این سو و آن سو می‌چرخیدند.

— او پوتوا^۲ است. یک باکره معصوم! او فقط چهل و چهار سال دارد. من با حالتی به آنان کرنش کردم که گویی آنها را در مراسمی شاهانه به من معرفی کرده بودند و رو به کشیش گفتم:

— آقای کشیش. شما مرد با ارزشی هستید و ما این آشنایی را به شما مدیونیم.

همه می‌خندیدند، غیر از مارشا که خشمگین به نظر می‌رسید.

ناگهان کارل ماسولینی با صدای بلند گفت:

— خواهر سنت بنوا بفرمایید!

او و کشیش را جلو انداختم. سپس بازوی مادر پومل را گرفتم و او را به اتاق مجاور بردم. البته کار آسانی نبود، چون شکم باد کرده‌اش، گویی

1. Paumelle

2. Putois

سنگین تر از آهن بود. پوندول چاق، مادر ژان - ژان را که برای پیدا کردن عصایش به این سو و آن سو می رفت، همراهی کرد. ژوزف هر بن هم پوتوا، یعنی همان زنی را که حالتی ابلهانه داشت، به سوی سالن غذاخوری که از بوی انواع گوشت پر شده بود، هدایت کرد.

به محض آن که در برابر بشقاب هایمان نشستیم، خواهر روحانی سه ضربه دست نواخت و زن ها با دقت سربازانی که در مراسم حضور و غیاب ارتش می ایستند، به تندی علامت صلیب کشیدند. سپس کشیش کلمات لاتین دعای شکرانه را زیر لب ادا کرد. همه نشستند. و مارشا که گویا نمی خواست در این مراسم ناهنجار شام حضور داشته باشد، مشغول آوردن مرغ ها شد.

من فریاد کشیدم:

— شامپانی. فوراً!

در یک شیشه شامپانی با صدایی نظیر شلیک تپانچه از جا پرید. سه سواره نظام به رغم مقاومت کشیش و خواهر روحانی، به زور به هر یک از سه زن، سه لیوان شامپانی خوراندند.

ماسولینی که گویی در خانه خودش به سر می برد، با همه راحت بود و به گونه ای غیر عادی با مادر پومل گفتگو می کرد و پیرزن که با وجود بیماری استسقا و بدبختی های دیگرش هنوز خوش اخلاق مانده بود، با صدایی نازک که به نظر ساختگی می رسید، به او پاسخ می داد. پیرزن چنان به شوخی های پهلو دستیش می خندید که به نظر می رسید هر آن ممکن است شکم بزرگش از تنش جدا شود، بالای میز بیفتد و روی آن بغلتد. هر بن با جدیت مشغول مست کردن زن ابله و بارون دترئی بود که هشیاری خود را از دست داده بود و از ژان - ژان درباره زندگی، آداب و مقررات بهداری کلیسا می پرسید.

خواهر روحانی سرماسولینی فریاد می کشید که:

— آه! آه! شما او را بیمار می کنید. این قدر پیرزن را نخندانید! از شما

خواهش می کنم آقا. آه! آقا...

سپس از جا برخاست و خود را روی هر بن انداخت تا لیوانی پر را که روی لب‌های پوتوا گذاشته بود و به سرعت خالی می‌کرد، از او بگیرد.
کشیش از فشار خنده به خود می‌پیچید و به خواهر روحانی می‌گفت:
— یک بار هم شده آن‌ها را به حال خود بگذار! برایشان ضرر ندارد. و لشان کن!

پس از صرف دو مرغ، مرغابی خورده شد و بعد از آن کبوترها و توکا و سپس نوبت غاز رسید که بوی گوشت سرخ شده آن هوای اتاق را آکنده بود. پومل جنب و جوش کنان دست‌هایش را به هم می‌کوبید. ژان - ژان لحظه‌ای پاسخ دادن به پرسش‌های گوناگون بارون را قطع کرد و پوتوا فریاد کشید. همگی درست مانند کودکانی که به آن‌ها بادکنک نشان بدهند، فریاد شادی و حیرت سر داده بودند.

کشیش گفت:

— اجازه می‌دهید که من این غذا را تقسیم کنم؟ این کارها را خوب بلدم.

— حتماً، آقای کشیش.

خواهر روحانی گفت:

— کمی پنجره را باز کنید! خواهرها خیلی گرمشان است. مطمئنم که بیمار

خواهند شد.

رو به مارشا کردم و گفتم:

— دقیقه‌ای پنجره را باز بگذار!

مارشا پنجره را باز کرد. هوای سردی که به درون اتاق راه یافت، شعله‌های شمع را به نوسان درآورد و دود ناشی از سرخ شدن غاز را که کشیش با مهارت و درحالی که دستمالی به گردنش بسته بود، مشغول‌کنند بال‌های آن بود، پراکنده کرد.

کشیش را تماشا می‌کردیم. دیگر با یکدیگر حرف نمی‌زدیم و حرکات ماهرانه دست‌های کشیش توجهمان را جلب کرده بود. با دیدن غاز پرگوشت و

سرخ شده که اعضایش یکی پس از دیگری درون مایع غلیظ قهوه‌ای رنگی که
 ته سینی جمع شده بود، می افتاد، دوباره اشتها پیدا کرده بودیم.
 ناگهان در میان سکوتی که ما شکموها را فرا گرفته بود، صدای شلیکی از
 دور و از راه پنجره باز به گوشمان رسید.
 آن قدر سریع از جا برخاستم که صندلی پشت سرم به زمین غلتید. فریاد
 کشیدم:

— همگی سوار اسب‌هایتان شوید! تو مارشا چند نفر بردار و برو خبر بیاور!
 من همین جا منتظر هستم. تا پنج دقیقه دیگر برگرد!
 هنگامی که سه سوار به تاخت در تاریکی شب دور می شدند، همراه دو تن
 از افرادم، مقابل پلکان ویلا، سوار بر اسب شدیم و این در حالی بود که کشیش،
 خواهر روحانی و سه زن پرهیزکار باحالتی منقلب از پنجره سرک کشیده بودند.
 هیچ صدایی جز پارس سگی در دشت به گوش نمی رسید. باران بند آمده
 و هوا بسیار سرد بود. بزودی متوجه اسبی شدم که به سوی ما می تاخت. فقط
 یک سوار باز می گشت. او مارشا بود. فریاد کشیدم:

— چه خبر بود؟

او پاسخ داد:

— هیچ. فرانسوا دهقان پیری را زخمی کرده است. پیرمرد حاضر نشده به
 سؤال «زنده باد کی؟» پاسخ بدهد و با وجود دستور ایست به سوی او رفته
 است. دارند او را به اینجا می آورند. قضیه آشکار خواهد شد.
 دستور دادم که اسب‌ها را به اصطبل بازگردانند و دو سربازم را فرستادم تا
 به کمک آن‌هایی که در راه بودند، بروند. سپس به خانه بازگشتم.
 کشیش، مارشا و من، ملافه‌ای را روی زمین پهن کردیم تا مجروح را روی
 آن بگذاریم. خواهر روحانی، دستمالی پاره کرد تا از آن برای بستن زخم
 مجروح استفاده کند، ولی سه زن، وحشت زده، گوشه‌ای نشسته بودند.
 در این هنگام جرننگ جرننگ سرنیزه‌ها از سوی جاده به گوش رسید. شمعی

برداشتم تا راه را برای مردانی که بازمی گشتند، روشن کنم. آن‌ها همراه چیزی نرم، دراز و منحوس که می‌بایست جسم مردی در حال مرگ باشد، در آستانه در پدیدار شدند.

مجروح را روی ملافه‌هایی که برایش آماده کرده بودیم، گذاشتیم و با نگاه اول تشخیص دادم که در حال احتضار است.

مرد مجروح خون بالامی آورد، تف می‌کرد و هر بار خون بالا آمده از گوشه لب‌هایش سرازیر می‌شد. غرق در خون بود. گونه‌ها، ریش، موها، گردن و لبانش گویی در خمره رنگ قرمز فرورفته بود. خون دلمه بسته بود و به گونه‌ای باگل و لای مخلوط شده بود که منظره وحشتناکی ایجاد می‌کرد. پیرمرد که لباس چوپانی زردی به تن داشت، گاه چشمان تار و گنگ خود را که مانند دیدگان جانوری شکار شده، از پا درآمده و نیمه‌جان بود و از شدت حیرت ابلهانه به نظر می‌رسید، می‌گشود.

کشیش فریاد کشید:

— آه! او بابا پلاسید^۱ است. چوپان پیر! بیچاره ناشنواست و صدای ایست را نشنیده است. آه! خدای من. شما این بدبخت را کشتید.

خواهر روحانی، لباس و پیراهن او را درآورده بود و به سوراخ کوچک بنفش رنگ وسط سینه‌اش که دیگر خونی از آن بیرون نمی‌آمد، نگاه می‌کرد؛ سپس گفت:

— کاری از ما ساخته نیست.

چوپان که با حالت هراس انگیزی نفس نفس می‌زد، همچنان با آخرین نفس‌های خود خون بالامی آورد و از حنجره تابیح ریه‌هایش صدای قل قل شوم و مداومی شنیده می‌شد.

کشیش در برابر او ایستاد. دست راست خود را بلند کرد، علامت صلیب رسم

1. Placide

کرد و برای آمرزش روح او با صدایی آرام و با ابهت جملاتی لاتین ادا کرد. پیش از آن که دعای کشیش تمام شود، پیرمرد تکان خفیفی خورد. گویی چیزی در وجودش شکست و دیگر نفس نکشید. او مرده بود. هنگامی که سرم را برگرداندم، منظره‌ای وحشتناک تر از مرگ آن پیرمرد بدبخت دیدم. چهره سه پیرزن که به یکدیگر چسبیده بودند، به گونه چندش آوری از شدت دلهره و ترس مسخ شده بود. به آن‌ها نزدیک شدم، ولی آن‌ها در حالی که گویی قصد کشتنشان را داشتم و می‌خواستند خود را نجات بدهند، جیغ کشیدند.

ژان - ژان که پای سوخته‌اش بکلی ناتوان از راه رفتن بود، نقش زمین شد. خواهر سنت بنوا مرده را رها کرد و به سوی پیرزن‌های فرتوت شتافت و بدون آن که کلمه یا نگاهی با من رد و بدل کند، شال آن‌ها را پوشاند، عصایشان را به دستشان داد و پیرزن‌ها را به سوی در هُل داد؛ خارجشان کرد و همراه آن‌ها در تاریکی سیاه شب ناپدید شد.

فهیمدم که حتی نمی‌توانم سواری همراه آن‌ها بفرستم، زیرا کوچک‌ترین صدای شمشیر یا سرنیزه آن‌ها را دیوانه می‌کرد. کشیش همچنان به مرده نگاه می‌کرد. پس از مدتی به سوی من برگشت و گفت:
— آه چه رویداد ناگواری!

در بیشه

هنگامی که برای شهردار خبر آوردند که مأمور شهرداری همراه دو زندانی در عمارت شهرداری منتظر اوست، هنوز ناهار نخورده بود. او بلافاصله به آنجا رفت و دید که مأمور گشت شهرداری در خارج از شهر یعنی بابا هوشدور^۱ ایستاده و با حالتی جدی زن و مرد خوش سرولباس و مسنی را می‌پاید.

مرد چاق بود. بینی سرخ و موهای سفید داشت و به نظر فرتوت می‌رسید. در حالی که زن چاق و کاملاً گرد بود و لباس میهمانی به تن داشت. گونه‌هایش برق می‌زد و بانگاهی ستیزه‌جو به مأموری که آن‌ها را دستگیر کرده بود، می‌نگریست.

شهردار پرسید:

— بابا هوشدور چه اتفاقی افتاده؟

بابا هوشدور ماجرا را شرح داد.

او هنگام صبح، مثل همیشه برای انجام سرکشی حاشیه‌بیشه شامپیو^۲ تا مرز آرژانتوی^۳ از خانه خارج شده بود. هیچ چیز غیر عادی در آن منطقه بیلاقی وجود نداشت، جز این که هوا خوب بود و گندم‌ها رشد می‌کردند. ناگهان پسر برودل^۴ که زمین تا کستانش را بیل می‌زد، فریاد کشیده بود:

1. Hochedur

2. Champioux

3. Argenteuil

4. Bredel

— آهای باباهوشدور! برو کنار بیشه، در اولین جایی که درختانش را بریده‌اند، یک جفت کبوتر می‌بینی که دوتایی روی هم صدوسی سال عمر کرده‌اند!

او به راه خود رفته و وارد جنگل انبوه شده بود. صدای نفس نفس و گفتگو به گوشش رسیده و حدس زده بود که جرم زشتی در حال وقوع است. از این رو چهار دست و پا پیش رفته بود تا مجرم را غافلگیر کند و این زن و مرد را در حال معاشقه به دام انداخته بود.

شهردار با حالتی دستپاچه مجرمان را نگاه می‌کرد. مرد شصت ساله و زن حداقل پنجاه ساله بود. شهردار بازجویی را آغاز کرد. از مرد نامش را پرسید و او با صدایی ضعیف که به زحمت به گوش می‌رسید، پاسخ داد:

— نیکلاس بورن.^۱

— شغل شما چیست؟

— در خیابان مرتیر پاریس خرازی فروشی دارم.

— در بیشه چه کار می‌کردید؟

مرد در حالی که سرش را روی شکم گنده‌اش خم کرده و دست‌هایش را روی پایش گذاشته بود، تکان نمی‌خورد.

شهردار ادامه داد:

— آنچه را که مأمور ما می‌گوید، انکار می‌کنید؟

— خیر آقا.

— پس اقرار می‌کنید؟

— بله آقا.

— برای دفاع از خود حرفی دارید؟

— هیچ آقا.

— کجا با این زن که شریک جرم شماست، آشنا شدید؟

— او همسر من است آقا.

— همسر شما؟

— بله آقا.

— یعنی... یعنی... شما در پاریس با یکدیگر زندگی نمی‌کنید؟

— ببخشید آقا، ما با هم زندگی می‌کنیم.

— بنابراین، شما آقای عزیز، کاملاً دیوانه هستید که در اینجا، ساعت ده

صبح و در ملاء عام چنین حرکتی از شما سرزده است.

به نظر می‌رسید که صاحب مغازه خرازی فروشی از شدت شرم آماده

گریستن است...

با صدای خفه‌ای گفت:

— زنم خواست. من به او گفتم که این کار احمقانه است، ولی وقتی زنی

خیالی در سرداشته باشد، می‌دانید که آن را فقط در مغزش نگه نمی‌دارد.

شهردار که از آدم‌های روراست خوشش می‌آمد، خندید و گفت:

— در مورد شما ایکاش برعکس می‌بود. زیرا اگر او خیالش را در سرش

نگه می‌داشت، شما حالا اینجا نبودید.

آقای بورن خشمگین شد و رو به زنش گفت:

— می‌بینی با این کارت ما را به کجا کشانده‌ای؟ کجا هستیم؟ باید به دادگاه

برویم. در این لحظه، با این سن و سال، به جرم اعمال خلاف عرف باید مغازه

را ببندیم، جنس‌ها را بفروشیم. محل زندگیمان را عوض کنیم. ما کجا هستیم؟

مادام بورن برخاست و بدون آن‌که شوهرش را نگاه کند و بی‌هیچ ابا و

شرمی و تقریباً بدون هیچ تردیدی چنین توضیح داد:

— خدای من! آقای شهردار، بخوبی می‌دانم که کار زشتی انجام داده‌ایم.

آیا به من اجازه می‌دهید که مانند یک وکیل مدافع یا حداقل مثل یک زن

بیچاره دلایل خود را بیان کنم؟ و امیدوارم که شما ما را آزاد کنید تا به خانه

خود برویم و از شرم محاکمه معاف شویم.

در گذشته، هنگامی که جوان بودم، یک روز یکشنبه، در همین شهر با آقای بورن آشنا شدم. او کارمند یک فروشگاه خرازی بود و من در یک خیاط خانه کار می‌کردم. انگار همین دیروز بود. تا آن موقع یکشنبه‌ها را با دوستی به نام رُز لووک^۱ می‌گذراندم که باهم در خیابان پیگال^۲ سکونت داشتیم. رز دوست پسر خوبی داشت، ولی من نه. همان پسر ما را به آن جنگل می‌برد. یک روز شنبه دوست رُز در حالی که می‌خندید به من مژده داد که فردای آن روز یکی از دوستانش را با خود خواهد آورد. منظور او را فهمیدم، ولی پاسخ دادم که بی‌فایده است. آخر من عاقل بودم آقا.

باری، فردای آن روز آقای بورن را در ایستگاه راه‌آهن دیدم. او در آن زمان جوان بسیار برازنده‌ای بود، ولی من تصمیم گرفته بودم که خودم را نشکنم و به هیچ وجه نشکستم.

بالاخره به بزون^۳ رسیدیم. هوا بسیار عالی بود. از آن هواهایی که قلب آدم را می‌لرزاند. من وقتی هوا خوب است، حتی حالا نیز مانند قدیم‌ها، دلم می‌خواهد گریه کنم و وقتی در طبیعت هستم، بکلی عقلم را می‌بازم. سبزه‌ها، پرندگان نغمه‌سرا، گندم‌هایی که می‌رقصند، چلچله‌هایی که به سرعت پرواز می‌کنند، بوی علف، قوقولی قوی خروس‌ها و گل‌های مینا، همه این‌ها مرا دیوانه می‌کنند! مانند اثر شامپانی روی کسی که عادت به نوشیدن آن ندارد!

باری، هوا عالی، ملایم و روشن بود و این هوا، هنگام نگاه کردن از راه چشم‌ها و هنگام نفس کشیدن از راه دهان، به درون جسم راه می‌یافت. رُز و سیمون تمام مدت در آغوش یکدیگر بودند. با دیدن آن‌ها دچار حال عجیبی می‌شدم. آقای بورن و من بی‌آن‌که حرفی بزنیم، پشت سر آن‌ها راه می‌رفتیم. هنگامی که دو نفر یکدیگر را نمی‌شناسند، حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنند. او حالتی محجوب داشت. از این که می‌دیدم، معذب است، خنده‌ام می‌گرفت.

1. Rose Levêque

2. Pigalle

3. Bezons

بالاخره، داخل بیسهٔ کوچکی رفتیم. بیسه مانند حمام مرطوب بود. همگی روی علف‌ها نشستیم. رز و دوستش حالت جدی مرا به باد شوخی گرفته بودند. شما درک می‌کنید که من نمی‌توانستم به گونهٔ دیگری رفتار کنیم. سپس آن‌ها به صورتی که گویی ما اصلاً آنجا حضور نداشتیم و بی‌هیچ رودرباستی یکدیگر را در آغوش گرفتند. کمی بعد به آرامی با یکدیگر نجوا کردند و بی‌آن‌که چیزی به ما بگویند، برخاستند و پشت برگ‌ها ناپدید شدند. تصورش را بکنید که من در برابر پسری که برای اولین بار او را می‌دیدم، چه قیافه‌ای پیدا کرده بودم. به حدی از رفتن آن دو پشت شاخ و برگ‌ها گیج شده بودم که به خودم جرئت دادم و سر حرف را باز کردم. از او دربارهٔ شغلش پرسیدم.

همان‌گونه که همین حالا گفتم او در خرازی فروشی کار می‌کرد. چند لحظه‌ای با یکدیگر حرف زدیم. این موضوع به او جرئت داد. خواست حالت خودمانی به خود بگیرد، ولی او را سرجایش نشاندم. آیا درست نمی‌گویم آقای بورن؟

آقای بورن که با دستپاچگی کفش‌هایش را نگاه می‌کرد، پاسخی نداد. زن ادامه داد: بالاخره او فهمید که من دختر عاقلی هستم و رفتاری مؤدبانه و آقا منشانه در پیش گرفت. از آن روز به بعد هر یکشنبه می‌آمد. او بسیار عاشقم بود آقا و من نیز خیلی دوستش داشتم. آن زمان پسر خیلی زیبایی بود. خلاصه ماه سپتامبر با او ازدواج کردم و مغازه‌ای در خیابان مرتیر دایر کردیم. سال‌ها وضعمان خوب نبود آقا. کار خوب پیش نمی‌رفت و ما حتی نمی‌توانستیم شامپانی بخریم و عادتمان را کنار گذاشته بودیم. در کار تجارت چیزهای دیگری در سر انسان است. آدم به صندوق پول بیشتر از گل فکر می‌کند. کم‌کم بی‌آن‌که متوجه باشیم، پیر و تبدیل به آدم‌های آرامی شدیم که دیگر به عشق فکر نمی‌کردیم. تا وقتی انسان نفهمد که کمبود عشق دارد، تأسفی نمی‌خورد.

و بالاخره آقا، کارو کاسییمان بهتر و از بابت آینده خیالمان راحت شد،

ولی بدرستی نمی دانم که چه اتفاقی در وجود من افتاده بود. کم کم مانند یک دختر کم سن و سال رؤیایی شدم. دیدن گاری های پر از گل که در خیابان می رفتند، اشک از چشمانم سرازیر می کرد. وقتی روی مبل یا پشت صندوق مغازه نشسته بودم و بوی بنفشه ها به مشام می رسید، قلبم به سرعت می تپید. از جایم بلند می شدم و پاورچین پاورچین کنار در می رفتم تا از لابه لای شیروانی های آبی، آسمان را ببینم. هنگامی که از داخل یک خیابان به آسمان نگاه می کنید، آسمان حالت یک رودخانه طویل را دارد که پیچ و تاب خوران از فراز پاریس می گذرد و چلچله ها مانند ماهی هایی درون آن عبور می کنند. در سن و سال من این افکار احمقانه است! ولی چه انتظاری دارید آقا؟ وقتی انسان تمام عمر کار بکند، لحظه ای فرا می رسد که درمی یابد کارهای دیگری نیز می توانسته بکند و از این رو تأسف می خورد. آری، احساس تأسف می کند. فکرش را بکنید که بیست سال تمام می توانستم مانند زنان دیگر به بیشه بروم و بوسه بدهم. خیال می کردم که خوابیدن زیر برگ ها، در حالی که انسان به کسی عشق می ورزد، چه خوب است! و هر روز و هر شب به این موضوع فکر می کردم. به اندازه ای به پرتو ماه روی آب خیره می شدم که دلم می خواست خود را درون آن غرق کنم.

اوایل جرئت نمی کردم در این باره با مسیوبورن حرفی بزنم. می دانستم که مرا مسخره خواهد کرد و به دنبال فروش نخ و سوزن خواهد فرستاد! و سرانجام باید بگویم که مسیوبورن هرگز با من بدرفتاری نمی کرد، ولی با نگاه کردن به خودم در آینه، بخوبی می فهمیدم که من نیز چنین کاری نمی توانستم بکنم.

بنابراین، تصمیم خودم را گرفتم و به او پیشنهاد کردم که به سفری تفریحی در سرزمینی که در آن با هم آشنا شده بودیم، برویم. او با رضایت پذیرفت و ما امروز صبح حدود ساعت نه به اینجا رسیدیم. ولی هنگامی که وارد گندمزار شدیم، احساس کردم که کاملاً به همان

حالت قدیم برگشته‌ام. قلب زنها پیر نمی‌شود! و بواقع شوهرم را آن گونه که حالا هست، نمی‌دیدم. بلکه او را با همان شکل سابقش می‌دیدم. قسم می‌خورم آقا. واقعاً می‌گویم، تحریک شده بودم. او را در آغوش گرفتم. ابتدا خیال کرد که می‌خواهم به او سوء قصد کنم و بسیار حیرت زده شد. مرتب می‌گفت:

«امروز صبح دیوانه شده‌ای. دیوانه... ترا چه می‌شود...؟!» من به حرف‌های او گوش نمی‌کردم. فقط صدای قلب خودم را می‌شنیدم. او را به بیشه بردم و دیگر می‌دانید... من حقیقت را گفتم آقای شهردار، تمام حقیقت را. شهردار که مرد با احساسی بود برخاست. لبخند زد و گفت:

— خانم! بروید به سلامت، و زیر شاخ و برگ‌ها خیالتان راحت باشد.

یک خانواده

به دیدار دوستم سیمون رادون رفتم که پانزده سال بود او را ندیده بودم. در روزگار گذشته، او بهترین دوست و همفکر من و کسی بود که شب‌های درازی را با او در آرامش و شادمانی گذرانده بودم. دوستی که همه رازهای قلبم را به او می‌گفتم و هنگام گفتگو با او، افکار ظریف، هوشمندانه و دلچسب، همراه با درکی متقابل مطرح می‌شد که روح را به هیجان می‌آورد و آرامش می‌بخشید.

در طول آن سال‌ها هرگز از یکدیگر جدا نشده بودیم. با هم زندگی کرده، به سفر رفته، به تفکر پرداخته و به رؤیاهایمان اندیشیده بودیم؛ و به همه چیز با عشقی مشترک مهر ورزیده بودیم. کتاب‌هایی که ستایش و درک می‌کردیم، یکی بودند؛ و احساس‌هایی یکسان ما را به هیجان می‌آورد. همیشه به چیزهای مشابهی می‌خندیدیم و خودمان به درستی متوجه نبودیم که فقط یک نگاه میان ما کافی بود.

او خیلی ناگهانی با دختری شهرستانی، موبور و لاغر که چشمان روشن و تهی و صدای زیر ابلهانه‌ای داشت و برای پیدا کردن شوهر به پاریس آمده بود، ازدواج کرد. چگونه چنین دختری که شبیه یکی از هزاران عروسکی است که خود را برای ازدواج آماده می‌کنند، توانسته بود این پسر باهوش و زیرک را به دام بیندازد؟

آیا می‌توان این گونه مسائل را فهمید؟ بی‌شک دوستم در آرزوی

خوشبختی ساده، شیرین و طولانی در میان بازوان زنی مهربان و وفادار بود و او همه این‌ها را در نگاه شفاف این دخترک موبور دیده بود.

او فکر نکرده بود که مردی فعال، زنده‌دل و پر جنب و جوش، پس از آن که واقعیت احمقانه را دریافت و دیگر خود را فریب نداد که آن را نمی‌فهمد، از همه این‌ها خسته خواهد شد.

او را چگونه خواهم یافت؟ همان‌گونه سرزنده، باروح، خندان و پرهیجان یا زندگی شهرستانی او را به خوابی عمیق فرو برده است؟ یک مرد می‌تواند طی پانزده سال تغییر کند.

قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرد. هنگامی که از واگن پایین آمدم، مرد بسیار چاقی با گونه‌های سرخ و شکم برجسته با آغوش گشاده به سوی من جست و فریاد کشید: «ژرژ»

من او را در آغوش گرفته ولی نشناخته بودم. سپس بادستپاچگی زمزمه کردم: «خدای من تو لاغر نشده‌ای.» او در حالی که می‌خندید، پاسخ داد: «چه انتظاری داری؟ زندگی خوب! غذای خوب! شب‌های خوب! خوردن، خوابیدن، زندگی من این‌گونه است!»

او را تماشا می‌کردم و در صورت پهنش به دنبال خطوط دوست داشتنی گذشته می‌گشتم. تنها چشمانش تغییر نکرده بود، ولی آن نگاه روزگار قدیم را نیافتم و به خود گفتم: «اگر راست باشد که نگاه بازتاب اندیشه آدمی است، اندیشه او دیگر نباید همان باشد که در دوران گذشته بود و من بخوبی آن را می‌شناختم.»

با وجود این، چشمان سرشار از شادمانی و دوستی او می‌درخشید، ولی آن درخشش هوشمندانه که بیش از هر سخنی نشان دهنده ارزش روح است، در چشمانش دیده نمی‌شد.

ناگهان سیمون گفت: «این‌ها بچه‌هایم هستند.»

دخترکی چهارده ساله که دیگر تقریباً زنی به شمار می‌رفت و پسری سیزده

ساله که لباس مدرسه به تن داشت، با حالتی خجولانه به سوی من می آمدند.

من زیر لب گفتم: «بچه های تو هستند؟»
او در حالی که می خندید، پاسخ داد: «بله»
— چند تا بچه داری؟

— پنج تا! سه تایشان در خانه هستند.

جمله آخر را با حالتی غرورآمیز، شادمان و تقریباً پیروزمند بیان کرد و من نسبت به او ترحم عمیق و توأم با نفرتی مبهم احساس می کردم. تنفر از این تولیدکننده از خودراضی و ساده لوحی که مانند خرگوشی در قفس، شب ها را در خانه ییلاقی خود به درست کردن بچه می گذراند.

سوار کالسکه ای که او رانده اش بود، شدم و از شهر غم انگیز خواب آلود و بی رونقی گذشتیم که در خیابان های آن هیچکس و هیچ چیز جز چند سگ و دو یا سه مستخدم حرکت نمی کردند.

هر چند لحظه یک بار مغازه داری کنار در مغازه اش کلاه از سر برمی داشت و سیمون به او سلام می داد و نامش را به من می گفت. بی شک می خواست ثابت کند که همه اهالی شهر را به نام می شناسد. این نکته به ذهنم راه یافت که او باید در فکر وکیل شدن باشد؛ رؤیایی که همه زنده به گور شده های شهرستان دچار آن می شوند.

شهر را به سرعت پشت سر گذاشتیم و با کالسکه وارد باغی شبیه پارک شدیم. سپس کالسکه مقابل خانه ای با برج و باروهایی که آن را شبیه قصرهای قرون وسطایی می کرد، ایستاد.

سیمون برای آن که شکسته نفسی کرده، باشد، گفت: «اینجا کلبه من است.»
من پاسخ دادم: «زیباست.»

زنی روی پلکان ظاهر شد. آشکار بود که خود را برای ملاقات آراسته و برای این دیدار جملاتی آماده کرده است. او دیگر آن دختر موبور و بی نمکی نبود که پانزده سال پیش در کلیسا دیدم، بلکه زنی چاق با لباس چین دار

ابریشمی در برابرم ایستاده بود. از آن زنانی که هیچگاه سن آنها را نمی‌توان حدس زد. بدون هیچ خصوصیت برجسته‌ای؛ بی‌متانت، بی‌روح و بدون همه آن چیزهایی که یک زن را باید بسازد. فقط مادری چاق و مبتذل بود. مرغی تخمگذار، مرغی با قیافه انسانی، ماشین بچه‌سازی که بی‌هیچ اشتغال فکری دیگری جز بچه‌داری و آشپزی خلق شده بود.

او به من خوشامد گفت و من وارد دهلیز شدم. در آنجا سه بچه کوچک به ترتیب قد مانند شاگرد خیاط‌هایی که هنگام بازرسی شهردار در برابر او می‌ایستند، برای دیدار با من به صف ایستاده بودند.

— این‌ها بچه‌های دیگر هستند؟

سیمون با روی گشاده آنها را معرفی کرد: ژان، سوفی و گونتران^۱. در سالن باز بود. وارد شدم و در انتهای سالن، درون یک مبل، چیزی دیدم که می‌لرزید. او پیرمردی فلج بود. مادام رادون پیش آمد و گفت: «پدربزرگم است آقا. شصت و هفت سال دارد.»

سپس در گوش پیرمرد لرزان فریاد کشید: «او یکی از دوستان سیمون است، پاپا.» پدر بزرگ تلاش کرد که سلامی بدهد و درحالی که دستش را تکان می‌داد، صداهایی نامفهوم از گلوش بیرون آمد: «او آ، او آ.» من پاسخ دادم: «شما بسیار دوست داشتنی هستید آقا.» و خودم را روی یک صندلی انداختم.

سیمون تازه وارد شد؛ و خندید: «آه! تو با پاپا آشنا شدی؟ او پیرمرد خیلی با ارزشی است. تفریح بچه‌ها به حساب می‌رود. او شکمو است عزیزم و همه غذاها را می‌خورد. اصلاً نمی‌توانی تصور کنی که اگر آزادش بگذاریم، چقدر غذا می‌خورد. ولی خواهی دید. او به بشقاب‌های شیرینی چنان نگاه می‌کند که انگار دختر خانم‌ها را تماشا می‌کند. از او عجیب‌تر تا کنون ندیده‌ای، همین

1. Gontran

حالا متوجه منظورم خواهی شد.»

سپس مرا برای شستشو به اتاقم هدایت کردند، زیرا وقت شام نزدیک می‌شد. در اتاقم که بودم در راه پله صدای پاشنیدم. رویم را برگرداندم. همه بچه‌ها پشت سر پدرشان و بدون شک برای افتخار دادن به من، به سراغم آمده بودند.

اتاقم مشرف به دشتی بی‌پایان و لخت بود که به اقیانوسی از علف، گندم و جومی مانست. هیچ درخت یا بوته‌ای دیده نمی‌شد. تصویری تأثرآور و غم‌انگیز از زندگی من که می‌بایست مدتی در این خانه سپری شود.

زنگی به صدا در آمد. ساعت شام فرا رسیده بود. پایین رفتم. مادام رادون با حالتی رسمی بازویم را گرفت و مرا به سالن غذاخوری برد. پیشخدمتی مبل پیرمرد را هل می‌داد. او که بزحمت در برابر بشقابش جای گرفت. با نگاهی حریص و کنجکاو سینی‌های شیرینی را یک به یک برانداز کرد.

سیمون دست‌هایش را به هم سایید و رو به من گفت: «خواهی خندید.» و همه بچه‌ها که می‌دانستند بزودی نمایش پدر بزرگ شکمو را برای من نشان خواهند داد، به خنده افتادند. ولی مادرشان تنها ضمن بالا انداختن شانه‌هایش، لبخند می‌زد.

رادون در حالی که دست‌هایش را به صورت بلندگویی درآورده بود، رو به پیرمرد فریاد کشید: «امشب خامه با شیرینی برنجی داریم.» صورت پرچین و چروک پیرمرد روشن شد و سر تا پایش را با شدت بیشتری تکان داد تا به من بفهماند که فهمیده و خوشحال است.

همگی شروع کردند به شام خوردن. سیمون زیر لب گفت: «نگاه کن!» پدر بزرگ سوپ دوست نداشت و از خوردن آن خودداری می‌کرد، اما برای حفظ سلامتش او را مجبور به خوردن می‌کردند و پیشخدمت به زور قاشق پر را در دهانش می‌ریخت. او با قدرت نفس خود را بیرون می‌داد تا سوپ را نبلعد و به

این ترتیب سوپ از دهانش روی میز و لباس پهلوی دستی هایشان می ریخت. بچه‌ها از خوشحالی به خود می پیچیدند و پدرشان خوشحال‌تر از آن‌ها تکرار می کرد: «پیرمرد عجیبی است!»

در تمام مدت صرف شام، حواس همه متوجه پیرمرد بود. او با نگاه خود سینی‌های روی میز را می بلعید؛ و با دستش که حرکاتی دیوانه‌وار داشت می کوشید به آنها دست یابد و به سوی خود بکشد.

آنان برای آن‌که تلاش و خیز لرزان پیرمرد را به سوی غذاها و صداها نامفهوم می را که از عمق وجود، چشم‌ها، لب‌ها و بینی‌اش برای خوردن برمی خاست شاهد باشند، سینی‌ها را کمی دورتر از او گذاشته بودند. آب دهان پیرمرد که از شدت میل خرناسی نامفهوم می کشید، روی دستمالش می ریخت و همه خانواده از دیدن این عذاب نفرت‌انگیز و خشن به وجد می آمدند. هنگامی که شیرینی برنجی را آوردند، تقریباً حالت تشنج به او دست داد. از شدت میل می لرزید.

گوئتران سر پیرمرد فریاد کشید: «شما بیش از اندازه خورده‌اید! از این یکی دیگر نباید بخورید!»

در این هنگام پیرمرد به گریه افتاد و در حالی که بیش از پیش می لرزید، اشک می ریخت. با وجود این بچه‌ها می خندیدند.

سرانجام سهم او را دادند. پیرمرد در حال خوردن اولین تکه بزرگ از شیرینی، صدای مضحکی از حنجره‌اش بیرون آورد و سسکه‌ای کرد، و مانند مرغابی‌هایی که قطعه‌ای بزرگ را می بلعند، گردنش را به حرکت درآورد. سپس هنگامی که شیرینی تمام شد، برای گرفتن مجدد آن پاهایش را به زمین کوبید.

من که در برابر شکنجه این موجود رقت‌انگیز و کربه احساس ترحم می کردم، به خاطرش خواهش کردم:
کمی دیگر به او بدهید!

سیمون پاسخ داد:

—اوه نه دوست عزیز. اگر در این سن بیش از اندازه بخورد، بیمار خواهد شد.

سکوت کردم و به این حرف اندیشیدم. چقدر عاقلانه و منطقی بود! چه حکمتی! در این سن! بنابراین او را فقط به دلیل سلامتی از تنها لذتی که می توانست حس کند، محروم می کردند. چرا این پس مانده فرتوت و لرزان باید از سلامتی برخوردار باشد؟ آنان با این کار بر عمر او می افزودند. روزهای عمرش؟ چند روز؟ ده، بیست، پنجاه یا صد؟ برای او؟ و یا فقط برای این نمایش شکم پرستی مذبحخانه برای خانواده؟

او هیچ کاری در زندگی خود انجام نمی داد. هیچ. تنها یک میل و یک شادمانی برای او باقی مانده بود. چرا نباید این واپسین شادمانی را تماماً به او ارزانی داشت؟

باید این شادمانی را به او داد تا با آن بمیرد. پس از مدتی ورق بازی به اتاقم رفتم تا بخوابم. اندوهگین بودم. اندوهگین، اندوهگین، اندوهگین.

کنار پنجره اتاقم ایستادم. از بیرون هیچ صدایی جز چهچهه بسیار آرام، ملایم و زیبای پرندهای در میان شاخه های درختی، به گوش نمی رسید. این پرنده می بایست این گونه زمزمه وار، شبانه آواز بخواند تا جفت ماده خود را که روی تخم هایش خوابیده بود، سرگرم کند.

و من به پنج فرزند دوست بیچاره ام که حالا ناچار بود در کنار زن حقیر خود خرناس بکشد، فکر می کردم.

مسافرخانه

مسافرخانه شوارنباخ^۱ نیز مانند همه مهمانخانه‌های چوبی واقع در بلندی‌های آلپ و مجاور یخچال‌ها و تنگ‌راه‌های صخره‌ای و عریانی که قلّه‌های سفید کوه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنند، مسافران گذرگاه ژمی^۲ را در خود پناه می‌دهد.

مسافرخانه هر سال شش ماه دایر است و خانواده ژان هاوزر^۳ در آن زندگی می‌کنند. به محض آن‌که برف بر زمین می‌نشیند، درّه را پر می‌کند و صعود به قلّه لوئش^۴ را ناممکن می‌سازد، زن‌ها، پدر خانواده و سه پسرش آنجا را ترک می‌کنند و پیرمرد راهنمایی به نام گاسپار هاری^۵، همراه بلد راه جوانی به نام اولریش کونسی^۶ و سگ بزرگ کوهی یعنی سام را به نگهداری از خانه می‌گمارند.

دو مرد و سگ تا بهار در این زندان برفی زندگی می‌کنند. خانه‌ای که پیرامون آن جز دامنه عظیم و سفید بالمورن^۷ چیزی دیده نمی‌شود. دامنه در میان قلّه‌های پریده رنگ، براق، استوار، محکم و مدفون زیر برف سنگین محصور است؛ همان برفی که خانه کوچک را نیز دربر می‌گیرد، می‌فشارد، و روی بام آن انباشته می‌شود، تا پای پنجره‌ها بالا می‌آید و راه ورودی خانه را

1. Schwarenbach

2. Gemmi

3. Hauser

4. Loëch

5. Gaspard Hari

6. Ulrich Kunsi

7. Balmhorn

مسدود می‌کند.

آن روز، روزی بود که خانوادهٔ هاوزر به جنبب نزدیک شدن زمستان و فصل بارندگی به لوئش باز می‌گشتند. سه قاطر که افسار سگ‌ها و نیز چمدان‌ها را حمل می‌کردند و سه پسر آن‌ها را می‌رانندند، به راه افتادند. پشت سر قاطرها مادر یعنی ژن^۱ هاوزر و دخترش لوئیز^۲، سوار بر قاطر چهارم حرکت کردند.

پدر همراه دوسرایدار مسافرخانه که می‌بایست خانواده را تا پایین دامنهٔ شیب‌دار همراهی کنند، گام بر می‌داشت.

آن‌ها ابتدا دریاچه را که دیگر در عمق گودالی محصور، میان صخره‌های مقابل مسافرخانه یخ زده بود، دور زدند. سپس از درهٔ روشنی که مانند ملافه‌ای سفید بود و از هر سو قلّه‌های پربرف بر آن سایه انداخته بود، عبور کردند. شعاعی از نور آفتاب روی این بیابان سفید، درخشان و یخ‌زده افتاده بود و آن را با پرتو کورکننده و سرد خود روشن می‌کرد. هیچ اثری از حیات در این اقیانوس قلّه‌ها، هیچ جنبشی در آن تنهایی بیکران به چشم نمی‌خورد و هیچ صدایی سکوت ژرف آن را بر نمی‌آشفست.

کم کم راهنمای جوان که اولریش کونسی نام داشت و سوئسی بلند پایی بود، از بابا هاوزر و گاسپارهای پیر جلو افتاد تا به قاطری که دو زن را حمل می‌کرد، برسد.

زن جوانتر به او نگاه می‌کرد، گویی با چشمانی اندوهگین او را صدا می‌کرد. او دخترک روستایی ریز نقش و موبوری بود که گونه‌های شیری رنگ داشت و موهایش به اندازه‌ای روشن بود که گویی در اثر اقامت طولانی در میان یخ‌ها رنگ باخته بود.

هنگامی که راهنمای سوئسی به قاطر نزدیک شد، دست خود را روی سرینش گذاشت و حرکتش را کندتر کرد. مادر هاوزر با او حرف می‌زد و تمام

1. Jeanne

2. Louise

سفارش‌های مخصوص زمستان را با جزئیات کامل به او یاد آور می‌شد. نخستین بار بود که مرد سوئسی در آن ارتفاعات اقامت می‌کرد؛ در حالی که هاری پیر چهار زمستان را زیر برف، در مسافرخانه شوارنباخ گذرانده بود.

اولریش کونسی سخنان مادر هاوزر را می‌شنید، ولی گویی حواسش به حرف‌های او نبود و نگاهش به دختر جوان خیره شده بود. هر چند لحظه یک بار پاسخ می‌داد: «به چشم مادام هاوزر.» ولی افکارش گویی در نقطه دوری سیر می‌کرد و چهره آرامش بی‌احساس می‌نمود.

به دریاچه دُب^۱ که سطح صاف و وسیع آن در عمق دره یخ بسته بود، رسیدند. در سمت راست قلّه دوبنهورن^۲ با صخره‌های سیاه نوک تیز خود، درکنار یخچال‌های عظیم لومرن^۳ که به ویلدستروبل^۴ مشرف بود، خودنمایی می‌کرد.

چون به گردنه ژمی رسیدند که از آنجا سرازیری به سوی لوئش شروع می‌شد، ناگهان کوه‌های آلپ منطقه وله که دره عمیق و وسیع ژن آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد، پدیدار شد.

در دوردست، قله‌های سفید، کوتاه و بلند، گرد یا نوک تیزی که زیر نور آفتاب می‌درخشید، به چشم می‌خورد. مجموعه این قله‌ها میشابل^۵ نام داشتند و دو شاخه بودند: رشته کوه‌های ویسهورن^۶ و برانیهورن^۷. قلّه بلند و هرمی شکل سروین^۸ که بسیاری را به کشتن داده بود و قلّه دان بلانش^۹ که شکلی عجیب داشت، دو قلّه این رشته کوه‌ها بودند.

لوئش درپای کوه‌ها، درون گودالی بزرگ که در میان مهی هراس‌انگیز فرورفته بود، دیده می‌شد. خانه‌هایش به دانه‌های شنی در این سوراخ عظیم که پایان منطقه ژمی و ابتدای رن بود، می‌مانست.

قاطر در کنار جاده‌ای که مانند ماری در دل کوه پیچ می‌خورد و بسیار

1. Daube

2. Daubenhorn

3. Loaemmer

4. Wildstrubel

5. Mischabel

6. Weisshorn

7. Branneyhorn

8. Servin

9. Dent_Blancle

خیال انگیز و زیبا بود، استاد. جاده تمام طول کوهستان سمت راست را درمی‌نوردید و به دهکده کوچک کوهپایه‌ای که به سختی دیده می‌شد، می‌رسید. زن‌ها روی برف پریدند.

دو پیرمرد به آن‌ها پیوسته بودند. بابا هاوزر گفت: «خیلی خوب دوستان. تا سال آینده شما را به خدا می‌سپارم. شجاع باشید!» بابا هاری تکرار کرد: «تا سال آینده.»

یکدیگر را در آغوش گرفتند؛ سپس مادر هاوزر و دختر جوان نیز با باباهاری روبوسی کردند. چون نوبت اولریش کونسی رسید، در گوش لوئیز زمزمه کرد: «کسانی را که آن بالا می‌مانند، فراموش نکنید!» و دختر با صدای ملایمی که مرد تنها به کمک حدس منظور او را دریافت، پاسخ داد: «حتماً.»

ژان هاوزر گفت: «خوب. خداحافظ و به سلامت.»

و در حالی که از برابر زن‌ها می‌گذشت، از سرازیری پایین رفت. بزودی هر سه در نخستین پیچ جاده ناپدید شدند و دو مرد به سوی مسافرخانه شوارنباخ به راه افتادند.

آن‌ها دوشادوش یکدیگر و بی‌آن که سخنی بگویند، به کندی پیش می‌رفتند. همه چیز تمام شده بود و می‌بایست چهار یا پنج ماه را در تنهایی به سر ببرند.

سپس گاسپار درباره زندگی در زمستان گذشته شروع به صحبت کرد. او در سال گذشته با میشل کانول^۱ زندگی کرده بود. میشل کانول دیگر بیش از آن پیر بود که بتواند از عهده این کار برآید، زیرا هر حادثه‌ای در تنهایی طولانی، امکان وقوع داشت. آنها دچار بی‌حوصلگی نشده بودند، زیرا از همان روزهای نخست این مشکل را با سرگرمی‌ها، بازی‌ها و وقت‌گذرانی‌های جالب حل کرده بودند.

اولریش کونسی در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود و روحش به

1. Michel Canol

سوی آن‌هایی پر می‌کشید که به طرف دهکده رفته بودند، به سخنان او گوش می‌داد.

بزودی مسافرخانه کوچک که به زحمت دیده می‌شد، مانند نقطه سیاهی روی موج عظیم الجثه برف پدیدار شد. هنگامی که در را باز کردند. سام، سگ درشت هیکل به سوی آن‌ها دوید و دورشان به چرخیدن پرداخت.

گاسپار پیر گفت: «خوب پسر دیگر هیچ زنی در کنار ما نیست. باید شام را حاضر کنیم. تو سیب زمینی‌ها را پوست بکن!»

هر دو روی نیمکت‌های چوبی نشستند و به فراهم کردن سوپ پرداختند. صبح فردای آن روز برای اولریش کونسی بسیار طولانی گذشت. هاری پیر سیگار دود می‌کرد و در اجاق تف می‌انداخت. در حالی که مرد جوان از پشت پنجره کوه درخشان روبه‌روی خانه را نگاه می‌کرد. سرانجام اولریش کونسی، بعد از ظهر از خانه بیرون رفت و در حالی که به ماجرای غم‌انگیز دیروز فکر می‌کرد، روی زمین ردپای قاطری را که دوزن را با خود برده بود، دنبال کرد و هنگامی که به گردنه ژمی رسید، روی شکم در کنار پرتگاه خوابید و به لوئش چشم دوخت.

دهکده در میان حصار صخره‌ای خود هنوز زیر برف پنهان نشده بود، ولی در نزدیکی آن جنگل‌های کاج که تمامی آن حوالی را می‌پوشاند، زیر برف انبوه فرورفته بود. از آن بالا خانه‌های کوتاه دهکده شبیه به سنگفرش‌هایی در میان یک چمنزار به نظر می‌رسیدند.

دخترک خانواده‌هاوزر اینک در یکی از آن خانه‌های خاکستری به سر می‌برد. در کدامیک؟ اولریش کونسی بیش از آن دور بود که بتواند خانه‌ها را از یکدیگر تمیز بدهد. چه خوب بود تا هنوز امکان داشت، پایین می‌رفت. ولی خورشید پشت قله بزرگ ویلدستروبل ناپدید شده بود و مرد جوان به خانه بازگشت. باباهاری داشت سیگار می‌کشید. با دیدن همخانه‌اش به او

پیشنهاد ورق بازی کرد. آن‌ها پشت میز، روبه روی یکدیگر نشستند. مدتی طولانی به بازی ساده‌ای پرداختند که به آن «آس و ده» می‌گویند؛ سپس شام خوردند و خوابیدند.

روزهای بعد نیز مانند روز اول سپری شدند. روزهایی روشن و سرد و بدون بارش برف تازه.

گاسپار پیر بعد از ظهر را به تماشای عقاب‌ها و پرندگان نادری می‌گذراند که روی آن قله‌های یخ زده در پرواز بودند؛ ولی اولریش، هر بعد از ظهر برای تماشای دهکده به گردنه ژمی می‌رفت؛ سپس ورق و دومینو بازی می‌کردند و برای آن‌که محفلشان جالب‌تر شود، مبالغه‌اندکی نیز برد و باخت داشتند.

یک روز صبح، هاری که پیش از دوستش بیدار شده بود، او را صدا کرد. ابری متحرک، پر پشت و سبک به رنگ سفید، بی‌سرو صدا بر سر آن‌ها و پیرامونشان سایه می‌انداخت و آن‌ها را به تدریج زیر لحافی از برف فرو می‌برد. این وضع چهار شبانه‌روز ادامه یافت.

می‌بایست در و پنجره‌ها را ببندند، دالانی حفر کنند و پله‌هایی بسازند تا بتوانند خود را به بالای این پودر یخی که در طی دوازده ساعت یخبندان به سختی دانه‌های سنگی شده بود، برسانند. در چنین شرایطی آن‌ها مانند زندانیان زندگی می‌کردند و به هیچ وجه از خانه بیرون نمی‌رفتند. دومیرد کارهای معمول را میان خود تقسیم کرده بودند؛ اولریش کونسی به همه کارهای مربوط به تمیز کردن و شستشو می‌پرداخت، شکستن هیزم نیز وظیفه او بود، در حالی که گاسپار هاری آشپزی و نگهداری از آتش را به عهده داشت و در بین کارهای منظم و یکنواخت به ورق بازی هم می‌پرداختند. آن‌ها هرگز با یکدیگر دعوا نمی‌کردند و هر دو آرام و صبور بودند؛ بی‌حوصلگی و بداخلاقی نیز از خود نشان نمی‌دادند و حرف تلخی به یکدیگر نمی‌گفتند، زیرا آن‌ها برای گذران زمستان در کوهستان به بردباری نیاز داشتند.

گاه گاهی گاسپار پیر تفنگش را برمی داشت و به جستجوی بزهای کوهی می رفت. با آن که بزهای کوهی در نزدیکی آن‌ها زندگی می کردند، ولی در میان جنگل‌های کاجی که آن حوالی را در برمی گرفت، پنهان بودند. شکار یک بز کوهی جشن بزرگی در مسافرخانه شوارنباخ به شمار می رفت، جشن خوردن گوشت تازه.

یک روز صبح، گاسپار پیر برای شکار از خانه خارج شد. میزان‌الحراره خارج از خانه، هشت تا ده درجه زیر صفر را نشان می داد. آفتاب هنوز سر نزده بود که شکارچی پیر به امید یافتن شکار در حوالی ویلدستروبل به راه افتاد.

اولریش که تنها مانده بود، تا ساعت ده صبح خوابید. او طبیعتی خواب‌آلود داشت، ولی هرگز در حضور راهنمای پیر که همیشه سحرخیز و سرحال بود، جرئت نمی کرد که بیش از حد بخوابد.

اولریش به آرامی همراه سام که او نیز شب‌ها و روزها را با خوابیدن در برابر آتش می گذراند، صبحانه خورد. پس از صبحانه احساس اندوه کرد؛ حتی دچار ترس از تنهایی شد و احساس کرد که به ورق بازی‌های همیشگی که به آن‌ها عادت کرده بود، نیاز دارد.

از این رو، برای پیشواز از دوستش که می بایست ساعت چهار باز گردد، از خانه بیرون رفت.

برف سراسر دره عمیق را فرا گرفته و قلّه‌ها را پوشانده بود. فاصله میان قلّه‌ها، مانند خمره‌های یخ زده سفید و عظیمی با شکل‌های منظم بود که نور خیره کننده‌ای داشت.

سه هفته بود که اولریش به کنار پرتگاهی که از آنجا دهکده را تماشا می کرد، نرفته بود. دلش می خواست که پیش از بسته شدن راهی که به سوی ویلدستروبل می رفت، به آنجا برود. لوئش اینک زیر برف پنهان شده بود و دیگر خانه‌ها که زیر بستری از برف سفید خفته بودند، دیده نمی شدند.

به سمت راست پیچید و از یخچال لومرن بالا رفت. او با گام‌های بلندی که ویژه مردان کوه‌نشین است، راه می‌رفت و با چوب‌دست فلزی خود برف را که مانند سنگ سخت شده بود، می‌کوبید و با چشمان نافذش نقطه سیاه و متحرکی را در دوردست آن فرش بیکران جستجو می‌کرد.

هنگامی که به پای یخچال رسید، ایستاد و از خود پرسید: «آیا پیرمرد راه را پیدا کرده است؟» و سپس با سرعت و نگرانی بیشتری به کمک پاهای خود به کنار زدن قلوه سنگ‌های پای یخچال پرداخت.

غروب نزدیک بود. برف به رنگ سرخ درآمده بود و بادی خشک و یخ‌به‌شدت بر سطح بلورین آن می‌وزید. اولریش فریادی تیز، لرزان و ممتد سرداد و دوستش را صدا زد. صدایش در سکوت مرگباری که کوهستان را فرا گرفته بود، تا دور دست رفت و روی امواج بی‌حرکت و عمیق کف یخ زده، مانند فریاد پرنده‌ای بر روی امواج آب پخش شد.

اولریش به راه خود ادامه داد. آفتاب پشت قله‌هایی که هنوز بر فراز آن‌ها آسمان به روشنی می‌زد، پنهان می‌شد، ولی اعماق درّه دم‌به‌دم تاریک‌تر می‌شد. ناگهان ترس وجود مرد جوان را فرا گرفت. به نظرش می‌رسید که سکوت، سرما، تنهایی و مرگ زمستانی آن قله‌ها به وجود او راه می‌یابد و چیزی نمانده بود که خونس را منجمد کند و از حرکت باز ایستاند، اعضای بدنش را خشک کند و از او موجودی بی‌حرکت و منجمد بسازد. شروع کرد به دویدن و فرار به سوی خانه. فکر می‌کرد که پیرمرد در غیبت او از راهی دیگر به خانه بازگشته و اینک جلو آتش، همراه بز کوهی شکار شده‌ای نشسته است. بزودی مسافرخانه پدیدار شد. هیچ دودی از آن بر نمی‌خاست. اولریش تندتر دوید و در را باز کرد. سام به پیشواز او دوید، ولی گاسپار هاری پیر هنوز بازنگشته بود.

کونسی وحشت‌زده دور خود می‌چرخید. گویی منتظر بود تا هم‌خانه‌اش را، پنهان شده در گوشه‌ای از خانه، باز یابد. سپس آتش روشن کرد و سوپ را

بار گذاشت. هنوز به بازگشت پیرمرد امیدوار بود.

هر چند لحظه یک بار از خانه بیرون می‌رفت و چشم به راه می‌دوخت تا پیرمرد بازگردد. شب شده بود. شب سفید کوهستان، شب پریده رنگ، شب سربی رنگ درخشان. گویی در امتداد افق، صلیبی زرد رنگ و ظریف، پشت قله‌ها فرو می‌افتاد.

مرد جوان سپس باز می‌گشت، می‌کوشید پاها و دست‌های خود را گرم کند و به اتفاق‌هایی بیندیشد که ممکن بود رخ داده باشد.

شاید پای گاسپار هاری شکسته باشد، شاید در گودالی افتاده یا قدمی اشتباه برداشته که منجر به شکستگی زانویش شده و اینک روی برف‌ها افتاده باشد. شاید سرما او را ناتوان کرده و از پا در آورده بود. بی‌شک پیرمرد وحشت زده و سرگشته، با تمام قوای خود، در سکوت شبانگاهی فریاد کمک سر داده بود.

ولی کجا؟ کوهستان، بویژه در آن فصل به اندازه‌ای وسیع، صعب‌العبور و دور افتاده از آبادی بود که ده یا بیست راهنما لازم بود تا برای پیدا کردن انسانی، هشت روز تمام، این سرزمین گسترده را جستجو کنند.

با این وجود، اولریش کونسی تصمیم گرفت که اگر گاسپار هاری تا نیمه شب و ساعت یک صبح بازنگشت، همراه سام به جستجوی او برود. و برای این کار آماده شد.

جیره غذایی دو روز را در کوله پشتی خود گذاشت. چوبدست‌های فولادینش را برداشت. یک حلقه طناب باریک، محکم و بلند دور خودش انداخت. وضع چوبدست آهنیش را واریسی کرد. و تبری را هم که برای ایجاد جای پا در میان یخ لازم داشت، امتحان کرد. سپس منتظر ماند. آتش در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. سگ درشت هیکل زیر نور و شعله آتش چرت می‌زد. ساعت دیواری مانند قلب انسان با ضربات منظم در قاب چوبی خود تیک تیک می‌کرد.

اولریش گوش خود را برای شنیدن صداهایی که از دور به گوش می‌رسید، تیز کرده بود و هر بار که باد، شیروانی و دیوارها را می‌لرزاند، بدن او نیز به لرزه می‌افتاد.

ساعت دیواری نیمه شب را اعلام کرد. اولریش کونسی بر خود لرزید. سپس لرزان و وحشت زده، آب روی آتش ریخت و پیش از به راه افتادن، قهوه داغ نوشید.

هنگامی که ساعت دیواری یک ضربه نواخت، اولریش برخاست، سام را بیدار کرد، در را گشود و در مسیر ویلدسترویل به راه افتاد. پنج ساعت متوالی در حال صعود بود و در همان حال که به کمک طناب از صخره‌های سراپا یخ بالا می‌رفت، سگ در سرازیری تند منتظر او بود. حدود شش ساعت طول کشید تا به یکی از قلله‌هایی رسید که گاسپار اغلب در آن‌ها به جستجوی بزکوهی می‌پرداخت.

و منتظر ماند تا آفتاب سر بزند.

آسمان بالای سر او کم‌کم رنگ می‌باخت. ناگهان نوری شگفت‌انگیز که از نقطه‌ای نامعلوم به تندی، اقیانوس قلّه‌های سفید پیرامون او را فرا گرفت، تابیدن گرفت. ممکن بود به نظر برسد که این روشنایی محو از برف‌ها می‌تابید و در فضا پخش می‌شد. ولی کم‌کم بلندترین قلّه‌های دوردست تماماً به رنگ قرمز ملایمی، مانند رنگ گوشت در آمدند و آفتاب سرخ پشت کوه‌های غول‌آسای آلپ پدیدار شد.

اولریش کونسی به راه افتاد. او مانند یک شکارچی با پشت خمیده راه می‌رفت و به سگ می‌گفت: «جستجو کن! جستجو کن!»

اینک دوباره از کوه‌ها بالا می‌رفت و در حالی که با چشم پرتگاه را می‌کاوید، گاه با فریادی کشار که خیلی زود در آن گستره منجمد خاموش می‌شد، دوستش را صدا می‌کرد. گاه به نظرش می‌رسید که صدایی می‌شنود و گوشش را به زمین می‌چسباند، ولی دوباره می‌دوید و باز دوستش را

می خواند. اما هیچ صدایی به گوش نمی رسید و فرسوده و ناامید می نشست. نزدیک ظهر ناهار خورد و به سام نیز که به اندازه او خسته بود، غذا داد و دوباره به جستجو پرداخت.

هنگامی که عصر فرا رسید، هنوز در حال پیاده روی بود و پنجاه کیلومتر در کوهستان پیموده بود. چون از خانه بسیار دور شده بود و بازگشت امکان نداشت و نیز بیش از آن خسته بود که بتواند باز هم راه برود، سوراخی در میان برف کند و همراه سگ زیر لحافی که باخود برده بود، فرو رفت. هردو خوابیدند و بدن هایشان را که دیگر تا مغز استخوان یخ زده بود، به یکدیگر چسبانند.

اولریش خوابش نبرد، روحش گرفتار پندارهای برآشوبنده بود و اعضای بدنش می لرزید.

هنگامی که از جا برخاست، سپیده سرزده بود. زانوهایش مانند میله هایی فلزی خشک شده بود و به محض آن که صدایی می شنید، از وحشت زبانش بند می آمد و قلبش از شدت هیجان می لرزید. ناگهان با خود اندیشید که او نیز در این تنهایی و وحشت مرگ خواهد مرد. در حالی که نیروی خود را با شلاق اراده بیدار می کرد، می کوشید قدرتش را به دست آورد.

اینک دیگر به سوی مسافرخانه می رفت. به زمین می افتاد و برمی خاست و سام نیز که یک پایش می لنگید، او را دنبال می کرد.

حدود چهار بعد از ظهر به شوارنباخ رسیدند. خانه خالی بود. مرد جوان آتش روشن کرد، غذایی خورد و به بستر رفت. به اندازه ای خسته بود که به هیچ چیزی نمی اندیشید.

مدتی بسیار طولانی خوابید. خوابی مقاوم ناپذیر، ولی ناگهان صدایی، فریادی که او را می خواند، خواب عمیقش را برآشفت و او را از جا کند. آیا خواب دیده بود؟ آیا از آن گونه فریادهای عجیبی بود که به خواب انسان های نگران راه می یابد؟ نه. دوباره همان فریاد را شنید؛ فریادی لرزان که به درون

گوشش راه می یافت و در جسمش و حتی تا انتهای انگشتان عصبی اش نفوذ می کرد. بی شک کسی فریاد می کشید و اولریش را به نام می خواند. کسی آنجا در نزدیکی خانه بود. شکی نداشت. در را گشود و با تمام نیروی حنجره اش فریاد کشید: «گاسپار، تو هستی؟»

هیچکس پاسخی نداد. هیچ صدا، زمزمه و جنبشی در کار نبود. هیچ شب بود و برف رنگ باخته. باد یخی که حتی سنگ ها را می شکافت و هیچ موجودی را در آن بلندی های متروک زنده نمی گذاشت، شروع به وزیدن کرده بود؛ بادی که با وزش خشک و کشنده خود از باد سوزان بیابان نیز مرگبارتر بود. اولریش بار دیگر فریاد کشید: «گاسپار! گاسپار! گاسپار!»

سپس منتظر ماند. همه چیز در کوهستان خشک و منجمد شده بود. ناگهان وحشت تا مغز استخوانش را درنوردید. با جستی درون مسافرخانه پرید، در را بست، قفل ها را انداخت و سپس لرزان از سرما روی صندلی افتاد. شاید فریاد دوستش را درست در لحظه ای که روح از جسم او جدا می شد، شنیده بود!

همان گونه که می توان به زنده بودن خود یا خوردن نان اطمینان داشت، او نیز مطمئن بود که همین اتفاق افتاده است. گاسپار هاری پیر، دو روز و سه شب در گودالی درون دره ای عمیق و دست نیافتنی که سفیدی آن شوم تر از تاریکی سیاهچال ها است، در حال احتضار بسر برده بود. بله، دو روز و سه شب با مرگ دست و پنجه نرم کرده و در همان لحظه شنیده شدن صدا، پیرمرد در حالی که به دوستش فکر می کرد، جان سپرده و روح آزاد شده اش به سوی مسافرخانه محل اقامت اولریش پرکشیده و با صدای اسرارآمیز و وحشتناک ارواح مردگانی که با زندگان محسوس می شوند، او را صدا کرده بود. این روح بی صدا در روح ناتوان مرد خفته فریاد کشیده و برای آخرین بار با او بدرود گفته یا سرزنش کرده و یا ناخشنودی خود را از مردی که به اندازه کافی به جستجوی او نپرداخته بود، بیان کرده بود

و اولریش روح او را در آنجا، کاملاً در نزدیکی خود، پشت دیوار و دری

که همان چند لحظه پیش بسته شده بود، احساس می‌کرد. روح پیرمرد مانند پرنده‌ای در شب که بال‌هایش به پنجره‌خانه روشنی برخورد می‌کند، سرگردان شده بود و مرد جوان در حالی که خود را باخته بود، احساس می‌کرد که از شدت وحشت دلش می‌خواهد فریاد بکشد. او می‌خواست فرار کند، ولی جرئت خروج از خانه را نداشت. شهامتی در خود نمی‌دید و برآستی از آن پس دیگر دل هیچ کاری را نداشت. تا زمانی که جسد راهنمای پیر پیدا و در زمین دفن نمی‌شد، شبح او اطراف مسافرخانه باقی می‌ماند.

روز فرارسید و کونسی با دیدن نور آفتاب کمی جرئت یافت. غذایش را آماده کرد. سوپ سگش را پخت. سپس، خاموش، با قلبی رنجور و در حال اندیشیدن به پیرمردی که روی برف‌ها به خواب ابدی فرو رفته بود، نشست. به محض آن‌که شب کوهستان را تسخیر کرد، وحشت‌های تازه‌ای او را به لرزه انداخت. اینک در آشپزخانه سیاه که به زحمت با شعله شمعی روشن شده بود، با گام‌های بلند از این سو به آن سو قدم می‌زد و گوشش را تیز کرده بود تا باز صدای فریاد هراس‌انگیزی را بشنود که سکوت شوم بیرون از خانه را در هم می‌شکست. او به حدی خود را تنها و بدبخت احساس می‌کرد که گویی هیچ انسانی تا آن لحظه تنها نبوده است. او در این بیابان گسترده پوشیده از برف تنها مانده بود. دو هزار متر بالاتر از سرزمین‌های مسکونی و بالاتر از خانه‌های مردم، زندگی آن‌ها که در جریان بود و سر و صدا و جنب و جوششان؛ زیر آسمان یخ بسته، تک و تنها! میلی دیوانه‌وار او را تسخیر کرده بود: میل فرار از خانه، به هر جا و هرگونه که باشد. ولی حتی جرئت نمی‌کرد در را باز کند و مطمئن بود که پیرمرد مرده راه را بر او خواهد بست تا در آن بالا نیز تنها نماند. نزدیک نیمه شب، در حالی که از راه رفتن طولانی در اتاق خسته و از شدت دلهره و ترس درمانده شده بود، سرانجام روی صندلی نشست؛ زیرا از تخت‌خوابش مانند مکانی که ارواح به آن آمد و رفت داشتند، می‌ترسید.

ناگهان فریاد تیز آن شب، بار دیگر پرده گوشش را درید: فریادی

فوق العاده تیز، به گونه‌ای که اولریش دست‌هایش را جلو برد تا روح را براند و همراه صندلیش به پشت افتاد.

سام که از سر و صدا بیدار شده بود، مانند هنگامی که سگ‌ها وحشت می‌کنند، پارس کرد و دورخانه به چرخیدن افتاد و به جستجوی خطر پرداخت. هنگامی که به نزدیکی در رسید، درحالی که نفس نفس می‌زد و خرناس می‌کشید، موهایش سیخ و دمش راست شده بود، در را بو می‌کشید و با پنجه‌های خود می‌خراشید.

کونسی در حالی که خود را باخته بود، از زمین برخاست. با پا صندلیش را بلند کرد و فریاد کشید:

— وارد نشو! وارد نشو! اگر داخل شوی ترا می‌کشم.

سگ که به سبب تهدید احتمالی برانگیخته شده بود، با وحشت در برابر دشمن نامرئی که اربابش او را تهدید می‌کرد، به پارس کردن پرداخت. سام کم کم آرام شد. به کنار اجاق برگشت تا دراز بکشد؛ ولی نگران بود، سرش را بالا گرفته بود، چشمانش برق می‌زد و از لای پوزه‌اش زوزه می‌کشید. اولریش نیز کمی به خود آمده بود، ولی مانند آن که خود را مقهور وحشت احساس کند، در گنجه به دنبال شراب سفید می‌گشت. چند لیوان را لاجرعه نوشید. افکارش مبهم و شهامتش ضعیف می‌شد.

تبی آتشین در رگ‌هایش می‌دوید.

فردای آن روز چیزی نخورد و فقط الکل نوشید و چندین روز پس از آن مانند انسان منگ و مستی بسر برد. به محض آن که به گاسپار می‌اندیشید، شروع به نوشیدن می‌کرد تا لحظه‌ای که کاملاً مست روی زمین می‌افتاد و همان جا، افتاده روی صورت و پیشانی، مست، نیمه مرده و با اعضای کمرخت باقی می‌ماند. ولی پناه بردن به مایع سکرآور و سوزان بی‌فایده بود، زیرا همان فریادی که او را می‌خواند، مانند گلوله‌ای که جمجمه‌اش را می‌شکافت، او را بیدار می‌کرد. تلو تلو خوران خود را بلند می‌کرد، دست‌هایش را از هم می‌گشود

تا نیفتد و سام را به کمک می خواند و سگ که گویی مانند اربابش دیوانه شده بود، به در حمله می کرد، با پنجه های خود آن را می خراشید و دندان های بلند و سفیدش را در آن فرو می برد و در همان حال، مرد جوان با گردن فرو افتاده و مغزی منگ، مشروب را مانند آب خنک در حلق خود می ریخت تا بی درنگ خاطرات و وحشت مذبحانه اش را در خواب فرو ببرد.

در طول سه هفته، همه ذخیره الکل را خورد، ولی این مستی مداوم موجب تشدید وحشتی می شد که چنان بیدار گشته بود که دیگر از میان بردن آن امکان نداشت. افکار موذی ذهنش که در اثر یک ماه مستی غلیظ تر و در تنهایی مطلق تشدید شده بود، مانند پیچکی به عمق وجود او راه یافته بود. دیگر در خانه اش مانند حیوانی در قفس راه می رفت؛ گوشه اش را به در می چسباند تا صدای کسی را که پشت در ایستاده بود، بشنود و از پشت دیوارها او را به مبارزه بطلبد. سپس به محض آن که مقهور خستگی، به خواب می رفت، همان صدا را می شنید. جست می زد و روی پاهایش می نشست.

سرانجام شبی، با آخرین رمقی که برایش مانده بود، به سوی در رفت و آن را گشود تا کسی را که صدایش می کرد ببیند و او را وادار به سکوت کند. وزش باد سردی که جسم او را تا مغز استخوان منجمد کرد، به صورتش خورد. در را کوبید و بست، چفت ها را انداخت، اما متوجه نشد که سام از خانه بیرون رفته است.

سپس در حالی که می لرزید، هیزم درون آتش انداخت و برای آن که خود را گرم کند، جلو آتش نشست. اما ناگهان از ترس به خود لرزید. کسی می گریست و در را چنگ می زد.

وحشت زده فریاد کشید: «برو پی کارت!»

نالای طولانی و دردناک به گوش رسید. در آن لحظه وحشتی نیرومند، باقیمانده عقلش را نیز از بین برد. تکرار می کرد: «برو!» و دور خود می چرخید تا گوشه ای برای پنهان شدن بیابد. کسی که پشت در بود، هنوز گریه می کرد،

دور خانه می چرخید و خود را به دیوارها می کوبید. اولریش به سوی گنجۀ چوبی که پر از ظروف و آذوقه بود، جهید و آن را با نیرویی فوق انسانی از جا بلند کرد و تا نزدیکی در هل داد تا در مقابل آن سنگری بسازد. سپس هر چه مبل و لحاف و تشک و صندلی باقی مانده بود، روی هم چید و پنجره را مانند آن که دشمنی حمله ور شده باشد، مسدود کرد.

ولی کسی که بیرون بود، دیگر ناله های بلند و رنج آلود می کشید؛ به گونه ای که مرد جوان نیز مانند او به ناله افتاد.

شبها و روزها گذشت؛ بی آن که ناله هیچیک از آن دو قطع شود. آن یکی مدام دور خانه می چرخید و با تمام قدرت ناخن هایش دیوارها را می خراشید؛ گویی می خواست آن را ویران کند و آن دیگری درون خانه همه حرکات روزهای پیش را تکرار می کرد؛ در حالی که خم شده بود گوشش را به سنگها می چسباند و با فریادی وحشت انگیز به صدای آن یکی پاسخ می داد. یک روز عصر دیگر صدایی به گوش اولریش نرسید. نشست. به اندازه ای از شدت خستگی در هم شکسته بود که فوراً خوابش برد.

هنگامی که بیدار شد، هیچ چیزی به یاد نمی آورد. هیچ فکری نداشت. گویی مغزش در طول آن خواب در ماندگی تهی شده بود. گرسنه بود و غذا خورد.

زمستان پایان یافته، گذرگاه ژمی بار دیگر قابل عبور شده بود و خانواده هاوزر برای بازگشت به مسافرخانه به راه افتاده بود.

هنگامی که به بالای سرایش رسیدند، زنها روی قاطرها سوار شدند و درباره دو مردی که می بایست به سراغشان بروند، به گفتگو پرداختند.

آنها از این که یکی از مردانی که در مسافرخانه مانده بود، چند روز زودتر و زمانی که راه دیگر قابل عبور شده بود، پایین نیامده و خبری از چگونگی گذران زمستان برای آنها نیاورده بود، اظهار تعجب می کردند.

سرانجام به مسافرخانه که هنوز زیر انبوه برف فرورفته بود، رسیدند. در و پنجره بسته بود و دود مختصری که از دودکش شیروانی بیرون می‌آمد، به بابا هاووزر امیدواری می‌داد. ولی هنگامی که نزدیک شدند، کنار در ورودی، اسکلت درشت و به پهلو افتاده حیوانی را دیدند که عقاب‌ها گوشت تنش را خورده بودند. با دقت به آن نگریستند.

مادر گفت: «باید سام باشد.» و صدا کرد: «هی، گاسپار!»

فریادی تیز از داخل خانه به گوش رسید. گویی حیوانی زوزه می‌کشید. سه مرد یعنی پدر و دو پسرش کوشیدند تا در را باز کنند. اما نتوانستند. از اصطبل خالی میله بلندی برداشتند و به در کوبیدند.

چوب در با صدای بلندی شکست و تکه تکه شد. سپس صدای بلندی خانه را لرزاند و آن‌ها در میان خانه و پشت گنجه سرنگون شده مردی را دیدند که ایستاده بود؛ مردی با موهای بلند برشانه و ریشی که روی سینه‌اش افتاده بود، چشمانی سوزان و لباسی مندرس بر تن.

کسی او را نشناخت ولی لوییز هاووزر فریادکشید: «این اولریش است،

مادر.»

و مادر هم متوجه شد که آن مرد به رخم موهای سفید شده‌اش، اولریش است. اولریش گذاشت تا وارد شوند، او را لمس کنند، ولی به هیچیک از سؤال‌هایشان پاسخ نداد. می‌بایست او را به لوئش ببرند و در آنجا بود که پزشکان تشخیص دادند که اولریش دیوانه شده است.

هرگز کسی از سرنوشت گاسپار اطلاعی پیدا نکرد.

دخترک خانواده هاووزر نیز تابستان گذشته در اثر نوعی بیماری که نشانه بارز آن سستی و بی‌حسی بود و علتش را سرمای کوهستان می‌دانستند، جان سپرد.

ولگرد

چهل روز تمام همه جا را در جستجوی کار زیر پا گذاشت. زادگاهش، یعنی آواری در ایالت مانس را ترک کرده بود، زیرا در آنجا کار پیدا نمی شد. او بیست و هفت ساله، خوش بنیه و سرزنده بود و در یک نجاری کار می کرد. دو ماه بود که خانواده خرجش را می داد. او که پسر بزرگ خانواده بود، در طول بیکاری عمومی، دست های نیرومندش را به سینه زده و بیکار نشسته بود. نان در خانه به زحمت یافت می شد. دو خواهر خانواده کار روزمزدی می کردند، ولی درآمد کمی داشتند و او، ژاک راندل^۱ که نیرومند بود، هیچ کاری نمی کرد، زیرا بیکار بود و در واقع به خرج دیگران زندگی خود را می گذراند.

در شهرداری ثبت نام کرده بود و منشی به او پاسخ داده بود که در مرکز به دنبال کار بگردد. از این رو همراه اوراق و مدارکش، هفت فرانک در جیب، یک جفت کفش اضافه، یک شلوار و یک پیراهن درون بقچه ای سفید که سر چوبدستی اش بسته و به شانهاش انداخته بود، از شهر خارج شده بود.

روزها و شبها بدون غذا در جاده های بی پایان، زیر اشعه آفتاب و باران راه پیموده تا به این سرزمین اسرارآمیز که کارگران در آنجا کار پیدا می کردند، رسیده بود.

اول به این فکر بود که باید در نجاری کار کند، زیرا او نجار بود. ولی در تمام نجاری‌هایی که مراجعه می‌کرد، با این پاسخ رو به رو می‌شد که بتازگی کارگرانشان را اخراج کرده‌اند و سفارشی ندارند و او که نیمه رمقی برایش مانده بود، تصمیم گرفت به هر شغلی که پیدا کند، تن در دهد.

باری، به ترتیب به کارهای خاک‌برداری، کارگری در اصطبل‌ها، سنگ‌بری، بریدن درختان، چاه‌کشی، مخلوط کردن گل و آهک، بستن دسته‌های چوب و چوپانی گله‌های بز در کوهستان پرداخت. و همه این کارها مزدی بیش از چند سو نداشت، زیرا دو سه روز از کارش نمی‌گذشت که طمع کارفرمایان و دهقانان باعث می‌شد که دستمزدی نازل‌تر به او پیشنهاد کنند. و اینک یک هفته می‌شد که چیزی گیرش نیامده بود. دیگر هیچ نداشت و به برکت ترحم زن‌هایی که هنگام عبور از جاده‌های طولانی در آستانه در خانه‌هایشان به آن‌ها التماس می‌کرد، اندکی نان به دست می‌آورد.

شب نزدیک می‌شد. ژاک راندل خسته، باپاهای کوفته، شکم خالی، روحی غمزده و پابرنه روی علف‌های کنار جاده گام برمی‌داشت، زیرا آخرین جفت کفشش از بین رفته بود و کفش قبلی هم از مدتها پیش خراب شده بود. آن روز، شنبه‌ای در اواخر پاییز بود. ابرهای خاکستری، سنگین و شتابان باوزش بادی که در میان درختان می‌پیچید، در آسمان حرکت می‌کردند. به نظر می‌رسید که بزودی باران بیارد. دشت در آن غروب و شب یکشنبه متروک بود. جا به جا در میان مزارع دسته‌های بسته شده‌گاه مانند قارچ‌های زرد رنگ و عجیب‌الخلقه‌ای به چشم می‌خورد. زمین‌هایی که برای سال بعد شخم‌زده بودند، به نظر عریان می‌رسید.

راندل گرسنه بود؛ از آن گرسنگی‌های حیوانی که خرس‌ها را وامی‌دارد تا به انسان‌ها حمله کنند. او که بی‌رمق شده بود، گام‌های بلند برمی‌داشت تا از تعداد قدم‌های خود بکاهد. سرش سنگین بود و خونسش می‌جوشید. چشمانش سرخ و لبانش خشک شده بود. چوبدستش را با میل مبهم کوبیدن بر سر اولین

رهگذری که به خانه بازمی‌گشت تا غذا بخورد، در دست می‌فشرد. به اطراف جاده نگاه می‌کرد تا سبب زمینی‌های به جا مانده پس از شخم زمین‌ها را پیدا کند. اگر چندتایی می‌یافت، چوب خشک جمع می‌کرد و آتش در گودال بر می‌افروخت، آن‌ها را خوب کباب می‌کرد و آن خوردنی‌های داغ و گرد را در دست‌های سردش می‌گرفت و شکم خود را سیر می‌کرد. ولی در آن فصل پیدا کردن سبب زمینی امکان نداشت. مانند شب پیش می‌بایست چغندری از مزرعه‌ای بچیند و آن را به دندان بکشد.

دو روز تمام بود که زیر هجوم اندیشه‌هایش به راه‌پیمایی ادامه می‌داد و با صدای بلند با خود سخن می‌گفت. تا آن زمان هرگز با تمام روح و با در نظر گرفتن همه امکانات ساده خود، به شغلی برای امرار معاش فکر نکرده بود. ولی اینک خستگی، جستجوی مداوم و بی‌سرانجام کار، جواب‌های منفی، برخوردهای بد، شب‌هایی که روی علف‌ها سپری می‌شد، گرسنگی، و نفرتی که خانه‌دارها نسبت به ولگردها داشتند، این سوال را هر روز در ذهن او تکرار می‌کرد: «چرا در خانه‌ات نماندی؟» غمی که از به کار نگرفتن بازوهای ورزیده و سرشار از قدرتش داشت، یاد پدر و مادرش که در خانه زندگی می‌کردند و دیگر هیچ پولی نداشتند، کم‌کم او را از خشمی کند و فزاینده می‌انباشت. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه... و این خشم، بی‌اختیار در قالب جملاتی کوتاه و خشم‌آلود بر زبانش جاری می‌شد.

مرد جوان در حالی که جسم خود را روی سنگ‌ها می‌کشید، با پاهای برهنه‌اش گام بر می‌داشت و با خشم می‌گفت:

«بدبختی... فلاکت... یک گله خوک وحشی! می‌گذارند که گرسنگی انسانی را از پا درآورد... یک نجار را... خوک‌های وحشی!... حتی چهار سوندارم... حتی چهار سو... می‌خواهد ببارد... خوک‌های وحشی!...»

او نسبت به بیعدالتی‌یی که سرنوشت در حق انسان‌ها روا می‌داشت و نیز بیدادگری خشن و بیرحمانه طبیعت، این مادر بزرگ کور، احساس خشم می‌کرد.

او در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، تکرار می‌کرد: «خوک‌های وحشی!» در آن ساعت که مردم به صرف شام مشغول بودند، با نگاه کردن به دودخاکستری رقیق برخاسته از دودکش شیروانی‌ها و بدون آن‌که به بیعدالتی‌های دیگری یعنی خشونت و دزدی فکر کند، میل شدیدی به ورود به یکی از آن خانه‌ها، کتک زدن ساکنان آن خانه‌ها و خوردن غذایشان پیدا کرده بود. به خود می‌گفت: «من اینک حق زندگی ندارم، زیرا مرا رها کرده‌اند تا از شدت گرسنگی از پا دربیایم. با وجود این، دنبال کار می‌گردم... خوک‌های کثیف!»

و رنج اعضای بدنش، شکنجه معده و زجر قلبش گویی منگی و حشتناکی در مغز او پدید آورده و در ذهنش این فکر ساده را برانگیخته بود که: «من حق زندگی دارم، چون نفس می‌کشم. زیرا هوا از آن همه مردم است. پس کسی حق ندارد مرا بی‌نان بگذارد!»

باران، ریز، فشرده و یخ زده می‌بارید. ایستاد و با خود زمزمه کرد: «چه فلاکتی! یک ماه دیگر به راه خود ادامه می‌دهم و سپس به خانه باز می‌گردم...» در واقع او، از همان لحظه در اندیشه بازگشت به خانه بود و فکر می‌کرد که اگر در شهر زادگاه خود که در آن شناخته شده بود، به هر کاری مشغول می‌شد، بهتر از آن بود که در جاده‌های بی‌انتهایی که همه مردم به او بدگمان بودند، سرگردان باشد.

اگر کار نجاری پیدا نمی‌شد، کارگر ساده می‌شد یا به مخلوط کردن گچ و آهک می‌پرداخت. خاک برداری یا سنگ شکنی می‌کرد. وقتی روزانه فقط بیست سو درآمد داشت، همواره با مشکل گرسنگی دست به گریبان بود. آنچه از بقچه‌اش باقی مانده بود، دورگردنش پیچید تا جلو آب سردی را که به پشت و سینه‌اش رسوخ می‌کرد، بگیرد؛ ولی بزودی حس کرد که باران دیگر لباس‌هایش را خیس کرده است و نگاهی اندوهگین به پیرامون خود افکند. از این که نمی‌دانست خود را کجا پنهان کند و بیاساید و این که می‌دید هیچ

سرپناهی در جهان ندارد، احساس ناامیدی کرد.

شب فرامی‌رسید و بر کشتزارها سایه می‌افکند. از دوردست در میان چمنزار لکه تیره‌ای روی علف‌ها به چشمش خورد. یک گاو بود. از روی نهر کنار جاده پرید و بی آن‌که بداند چه کار می‌خواهد بکند، به سوی گاو رفت. هنگامی که به نزدیکی گاو رسید، حیوان سر بزرگش را به سوی او برگرداند و او اندیشید: «اگر فقط یک لیوان داشتم، می‌توانستم کمی شیر بنوشم.» به گاو نگاه می‌کرد و گاو به او می‌نگریست. سپس ناگهان لگد محکمی به حیوان زد و گفت: «بلند شو!»

حیوان به آرامی ایستاد و گذاشت تا پستان سنگینش را بگیرد. سپس میان پاهای جانور به پشت خوابید و مدتی طولانی با فشردن پستان پُر و داغ گاو میان دستانش شیر نوشید. تا زمانی که در آن چشمه زنده شیر بود، نوشید.

ولی باران سرد، فشرده‌تر می‌بارید و دشت سراسر خالی بود. هیچ پناهگاهی وجود نداشت. سردش بود و به نور پنجره خانه‌ای که از میان درختان به چشم می‌خورد، نگاه می‌کرد.

گاو با بدن سنگین خود دوباره روی زمین خوابیده بود. کنار گاو ایستاد. سرش را نوازش کرد و به دلیل آن که او را سیر کرده بود، از او قدردانی کرد. نفس نیرومند و سنگین جانور که مانند دو توده بخار در فضای شبانه از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌شد، به صورت مرد کارگر می‌خورد و او با خود گفت: «زیر بدن جانور سردت نخواهد شد.»

دست‌هایش را به سینه حیوان و زیر پاهایش حلقه کرد تا از حرارت بدن او استفاده کند. در این میان این فکر به خاطرش رسید که شب را چسبیده به شکم نمناک گاو به صبح برساند. بنابراین به دنبال جای راحت و مناسبی گشت و پیشانی‌اش را درست به پستان نیرومندی که چند لحظه پیش از آن شیر مکیده بود، چسباند. خسته و کوفته بود و بیدرنگ به خواب فرو رفت.

چندین بار در حالی که پشت و شکمش یخ‌زده بود، از خواب بیدار شد، هر

بار پس از آن که یک قسمت از بدنش با سینه جانور گرم می‌شد، قسمت دیگر را که در معرض هوای سرد شبانه قرار گرفته بود، به بدن حیوان می‌چسباند تا آن را گرم کند و دوباره خسته و درمانده به خواب فرو می‌رفت.

صدای قوقولی قوی خروسی او را بیدار کرد. مرد جوان ایستاد. سحرگاه نزدیک بود. بارش باران پایان یافته و آسمان صاف شده بود.

گاو در حالی که پوزه‌اش را روی زمین گذاشته بود، استراحت می‌کرد. مرد خم شد و دست‌هایش را روی زمین گذاشت تا منخرین خیس و درشت او را ببوسد و بگوید: «خوشگل من... خدانگهدار تا دفعه دیگر... تو جانور خوبی هستی... خدانگهدار...»

سپس کفش‌هایش را پوشید و به راه افتاد.

دو ساعت تمام در همان راه قبلی پیش رفت. سپس چنان احساس خستگی

کرد که ناچار در میان علف‌ها نشست.

روز فرا رسیده و ناقوس کلیساها به صدا درآمده بود. مردان با لباس‌های سفید و زن‌ها با کلاه سفید، پیاده یا سوار بر گاری در جاده به حرکت درآمده بودند تا به دهکده همسایه بروند و یکشنبه را با دوستان و خویشان خود جشن بگیرند.

دهقان درشت هیکلی همراه حدود بیست گوسفند و سگ گله چالاکی نزدیک می‌شد.

راندل برخاست. سلام داد و گفت: «شما برای کارگری که از شدت

گرسنگی در حال مرگ است کاری سراغ ندارید؟»

چوپان برای آنکه ناسزایی زشت به ولگرد داده باشد، گفت:

«برای هر کسی که در جاده با او برخورد کنم، کار ندارم.»

و تاجر بازگشت تا دوباره لب جوی کنار جاده بنشیند.

مدتی طولانی و در حالی که به مردم چشم دوخته بود و چهره‌ای خوب و

دلسوز جستجو می‌کرد تا خواهش خود را تکرار کند. همچنان منتظر ماند.

سرانجام پولداری رودنگت^۱ پوش را که زنجیر طلایی زینت بخش سینه‌اش بود، انتخاب کرد.

«دو ماه است که دنبال کار می‌گردم و پیدا نمی‌کنم. حتی یک سو در جیب ندارم.»

مرد تازه به دوران رسیده پاسخ داد: «بایست اعلانی را که داخل شهر زده‌اند، می‌خواندید. گدایی در قلمرو این شهر ممنوع است. بدانید که من شهردار هستم و اگر زود گورتان را گم نکنید، دستور می‌دهم شما را دستگیر کنند.»

راندل که دچار خشم شدیدی شده بود، زیر لب گفت: «اگر دستگیرم کنید، لااقل از گرسنگی نمی‌میرم.»
و بازگشت تا کنار نهر بنشیند.

یک ربع ساعت که گذاشت، دوزاندارم در جاده پیداشدند. آن‌ها دوشادوش یکدیگر، با کلاه‌های موم اندود و اسلحه‌بند چرمی زرد با دکمه‌های فلزی که گویی برای ترساندن مجرمین و به فرار واداشتن آن‌ها زیر نور آفتاب می‌درخشید، گام برمی‌داشتند.

نجار فهمید که دنبال او آمده‌اند. ولی تکان نخورد. میلی ناگهانی در خود احساس کرد که با آن‌ها دعوا کند، دستگیر شود و انتقام خود را بگیرد. ژاندارم‌ها بی‌آن‌که به روی خود بیاورند که او را دیده‌اند، با گام‌های نظامی سنگین و موزونی که بی‌شبهت به راه رفتن غاز نبود، نزدیک می‌شدند. سپس ناگهان هنگام عبور از برابر او وانمود کردند که او را تازه دیده‌اند. ایستادند و با نگاهی جسورانه و تهدیدآمیز به او نگاه کردند. ژاندارم ارشد پیش رفت و پرسید:

— اینجا چه کار می‌کنید؟

— استراحت می‌کنم.

- از کجا می آید؟
- اگر بخواهم به شما پاسخ بدهم باید یک ساعت تمام نام شهرهایی را که از آنها عبور کرده‌ام، بگویم.
- به کجا می روید؟
- به شهر آواری^۱.
- کجاست؟
- در مانس.
- آنجا زادگاه شماست؟
- بله.
- چرا از آنجا خارج شدید؟
- برای یافتن کار.
- ژاندارم رو به همکار زیر دست خود کرد و با لحن خشمگین کسی که شادیش مختل شده باشد، گفت:
- همه ولگردها همین را می گویند. آخر من با این پاسخ‌ها آشنایی دارم.
- و سپس ادامه داد:
- اوراق شناسایی دارید؟
- بله دارم.
- نشان بدهید!
- راندل اوراق و مدارک بی ارزش، فرسوده و چرک خود را که در اثر مرور زمان در حال قطعه قطعه شدن بود، از جیبش بیرون آورد و به ژاندارم داد.
- ژاندارم اوراق را من من کنان هجی کرد و با حالت نارضایتی کسی که زیرک تر از خودش او را به بازی گرفته باشد، آنها را پس داد و پس از چند لحظه فکر، دوباره پرسید:
- آیا پولی همراه دارید؟

— خیر.

— هیچ؟

— هیچ.

— حتی یک سو؟

— حتی یک سو.

— پس چگونه زندگی خود را می گذرانید؟

— با هر چه به من بدهند.

— پس شما گدایی می کنید؟

راندل بیباکانه گفت:

— بله، وقتی بتوانم.

ولی ژاندارم گفت:

— من شما را به جرم ولگردی و گدایی، بی درآمدی و بیکاری در جاده‌ها

دستگیر می کنم و به شما دستور می دهم که به دنبالم بیایید!

نجار برخاست و گفت:

— هر چه شما بخواهید.

و در حالی که بین دو نظامی ایستاد و حتی مانند آن‌ها قیافه نظامی گرفت،

افزود: «مرا ببرید و زندانی کنید! لااقل سقفی به هنگام بارندگی بالای سرم

خواهد بود.»

و به سوی دهکده که شیروانی‌هایش از پشت درختان خزان زده پیدا بود،

رفتند.

هنگامی که از شهر عبور کردند، ساعت دعا بود. میدان پر از مردمی بود که

بزودی صفی دو ردیفی در حاشیه خیابان برای دیدن مجرمی که یک گروه

کودک هیجان زده او را دنبال می کرد، تشکیل دادند. مردان و زنان روستایی،

او را، این مرد دستگیر شده در میان دو ژاندارم را با نفرتی سوزان در چشم‌ها

و میلی درونی به پرتاب سنگ به سویش، ناخن کشیدن و چنگ زدن به پوستش

وزیر لگد کوفتنش، نگاه می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که آیا دزدی کرده یا آدم کشته است. قصابی که سابقاً سرباز سواره‌نظام بود اصرار داشت که او یک سرباز فراری است. توتون فروش گمان می‌کرد که او را می‌شناسد و همان مردی است که آن روز صبح یک سکهٔ تقلبی پنجاه سانتیمی به او داده بود و مسگر با کمال اطمینان او را، همان قاتل فراری بیوهٔ ماله^۱ می‌دانست که از شش ماه پیش پلیس در جستجویش بود.

هنگامی که راندل همراه ژاندارم‌ها به سالن جلسهٔ شهرداری وارد شد، شهردار را دید که پشت میز جلسه نشسته بود.

شهردار فریاد کشید: «آه! آه! پابرهنهٔ الکی خوش من! به شما گفتم که زندانیتان خواهم کرد. خب، آقای ژاندارم ماجرا چیست؟»

ژاندارم پاسخ داد: «ولگردی است بی‌جا و مکان آقای شهردار! هیچ منبع درآمد و یا پولی از خودش ندارد. به دلیل گدایی و ولگردی دستگیر شده است. اوراق و مدارک منظمی هم دارد.»

شهردار گفت:

— اوراقش را به من نشان بدهید!

شهردار اوراق را گرفت، خواند و بازگرداند سپس چنین دستور داد: «از او بازرسی بدنی کنید!»

چیزی نیافتند. شهردار که گویا مشکوک شده بود، از کارگر پرسید: «امروز صبح در جاده چه کار می‌کردید؟»

— دنبال کار می‌گشتم.

— کار در جادهٔ اصلی؟

— چگونه انتظار دارید که در بیشه پنهان شوم و کار پیدا کنم؟

دو مرد با نهرتی حیوانی که به کینهٔ نژادهای متخاصم می‌مانست، رودرروی یکدیگر قرار گرفتند. شهردار ادامه داد: «دلم می‌خواهد شما را آزاد کنم، ولی

به شرط آن که بار دیگر شما را در جاده نبینم.»

نجّار پاسخ داد:

— بیشتر می‌پسندم که مرا زندانی کنید. به قدر کافی جاده‌ها را زیر پا گذاشته‌ام.

شهردار با حالتی جدی گفت:

— خفه شو!

سپس به ژاندارم‌ها دستور داد:

— این مرد را به دویست متر آن سوی شهر ببرید و ره‌ایش کنید تا به راهش ادامه دهد.

کارگر گفت:

— لا اقل چیزی بدهید بخورم.

شهردار خشمگین شد.

— فقط همین مانده که به شما غذا بدهیم. آه. آه. آه. چون زن نیرومندی هستید!

ولی راندل با لحن محکمی گفت:

— اگر رهایم کنید تا از گرسنگی بمیرم، مرا مجبور کرده‌اید که حرکت

خلافی انجام بدهم. گور پدر شما شکم‌کنده‌ها!

شهردار برخاسته بود و تکرار می‌کرد:

— زودتر او را ببرید! زیرا چیزی نمانده که خشمگین شوم.

دو ژاندارم بازوهای نجّار را گرفتند و او را هل دادند. نجّار مقاومتی نکرد.

از شهر عبور کردند و به جاده رسیدند. دو ژاندارم او را به دویست متر آن

سوی محدوده شهر بردند؛ سپس ژاندارم ارشد گفت:

— بروید! دیگر شما را در این شهر نبینم.

و راندل بی آن که پاسخی بگوید و بداند که کجا می‌رود، به راه افتاد. یک

ربع یا بیست دقیقه در حالی که به حدی گیج بود که به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد،

در جاده پیش رفت.

ولی ناگهان هنگام عبور از برابر خانه کوچکی که پنجره‌اش باز بود، بوی آبگوشت درون ریه‌هایش فرورفت و او را وادار به ایستادن در برابر خانه کرد. ناگهان گرسنگی بی‌امان، کشنده و جنون‌آسایی او را از پا در آورد: نزدیک بود که مانند ولگردی بی‌سرو پاکنار دیوار خانه بیفتد. با صدایی بلند و پرخاش جویانه گفت: «خدایا! ای کاش این بار به من غذایی بدهند.» و با ضربات چوبدست خود به در کوبید. هیچکس پاسخ نداد. محکم‌تر در را کوفت و فریاد کشید: «آهای. آهای. کسی در خانه هست؟ در را باز کنید!» هیچ خبری نبود در حالی که به پنجره نزدیک می‌شد، با دست آن را هل داد و هوای محبوس، نمناک و پر از بوی آبگوشت داغ و گوشت پخته شده و کلم، به سوی هوای سرد بیرون هجوم آورد.

نچار با یک خیز به داخل اتاق پرید. دو بشقاب روی میز بود. بی‌شک صاحبان خانه به مراسم دعا رفته و غذای خود را روی اجاق گذاشته بودند: آبگوشت خوشمزه یکشنبه همراه غذای گوشتی و سبزیجات.

نان تازه‌ای روی طاقچه بالای بخاری دیواری، میان دو بطری که به نظر پُر بودند، به چشم می‌خورد.

راندل ابتدا خود را روی نان انداخت و با خشونت هر چه تمام‌تر مانند آن‌که بخواهد انسانی را قطعه قطعه کند، آن را شکست و سپس حریصانه به خوردن آن پرداخت. تکه‌های بزرگ را به دندان می‌گرفت و سریع می‌بلعید. بزودی بوی آبگوشت او را به سوی بخاری دیواری کشاند و پس از آن‌که در قابلمه آبگوشت را برداشت، چنگالی در آن فرو کرد و تکه بزرگی گوشت گوساله بیرون کشید. سپس آن قدر کلم، هویج و پیاز برداشت که بشقابش پر شد و در حالی که آن را روی میز می‌گذاشت، در برابرش نشست و گوشت را مانند آن‌که در خانه خودش باشد، چهار قسمت کرد و مشغول غذا خوردن شد. وقتی تقریباً تمام آن و بخشی از سبزیجات را خورد، متوجه تشنگی خود شد و به

سراغ یکی از بطری‌های روی بخاری رفت.

به محض آن‌که مایع را در لیوان خود دید، فهمید که مشروب الکلی است. مهم نبود. گرمش می‌کرد و درون رگ‌هایش آتش می‌دواند. بعد از آن همه لرزیدن از شدت سرما لذتبخش بود، و نوشید.

خیلی مزه می‌داد، زیرا پس از مدت‌ها می‌نوشید. یک لیوان پر دیگر ریخت و با دو جرعه همه آن را سرکشید و لحظه‌ای بعد خود را شاد و سرحال یافت، گویی خوشبختی بزرگی به شکمش راه یافته بود.

با سرعتی کمتر به خوردن پرداخت. آرام می‌جوید و نانش را در آبگوشت فرو می‌برد. تمام گوشت تنش، به ویژه پیشانی‌ش که خون در آن جریان داشت، گر گرفته بود.

ناگهان صدای زنگی از دور به گوشش رسید. مراسم دعا پایان می‌یافت. غریزه‌ای بجز ترس، همان غریزه احتیاط که همه موجودات را در هنگام خطر هشیار می‌کند، نجار را از جا کند. باقیمانده نان را در یک جیب گذاشت، در جیب دیگر بطری مشروب را فرو کرد و با گام‌های چالاک خود را به پنجره رساند و به جاده نگاه کرد.

جاده هنوز خالی بود. از پنجره پرید و به راه افتاد، ولی به جای آن‌که ادامه جاده را در پیش بگیرد، از میان کشتزارها به سوی بیشه‌ای که از دور دیده می‌شد، رفت.

احساس می‌کرد که هشیار، نیرومند، شادمان و از کار خود خشنود است. به اندازه‌ای بدنش نرم شده بود که فقط با یک خیز از روی پرچین مزارع می‌پرید.

به محض آن‌که به بیشه رسید، دوباره بطری را از جیبش بیرون آورد و با جرعه‌های بزرگ و در حالی که نان نیز می‌خورد، به نوشیدن پرداخت. سرانجام افکارش مغشوش، چشمانش تارو زانوانش سست شد. سرود عامیانه قدیمی را دم گرفته بود:

آه! چیدن توت فرنگی

چه خوب است

چه خوب!

اینک روی علف‌های پرپشت نمناک یا خشک راه می‌رفت و این فرش نرم زیر پاهایش، میل کودکانه پشتک زدن را در وجود او زنده کرده بود. خیز برداشت. پشتک زد، برخاست و دوباره همین کار را از سرگرفت و در فاصله هر پشتک می‌خواند:

آه! چیدن توت فرنگی

چه خوب است

چه خوب!

ناگهان خود را در کنار جاده یافت و ته جاده دختر درشت هیگلی دید. دخترک که گویا پیشخدمت بود و از شهر باز می‌گشت، دو سطل شیر را به سر چوبی زده و روی شانه‌اش گرفته بود.

مرد در حالی که خم شده بود، با چشمانی آتشین مانند چشمان سگی که بلدرچینی را نگاه می‌کند، به او می‌نگریست.

دختر متوجه حضور او شد. سرش را بلند کرد و لبخند زنان با صدای بلند گفت:

— شما بودید که آواز می‌خواندید؟

مرد جوان هیچ پاسخی نداد و با آن‌که عمق گودال میان او و دختر بیش از شش پا بود، از روی آن پرید. دختر که ناگهان او را در برابر خود دید، گفت:

— یا مسیح! مرا ترساندید!

ولی مرد جوان هیچ نمی‌شنید. مست و دیوانه بود و این بار دچار حرصی شدیدتر از گرسنگی شده بود. الکل و شهوت مردانه‌اش که دو ماه تمام سرکوب شده بود، او را به آتش کشیده بود و میل شدید، جوانی، نیرو و همه امیالی که طبیعت در جسم نیرومند مردان به‌ودیعۀ نهاده است، در وجودش غوغا می‌کرد.

دختر از برابر او دور می‌شد و ترس شدیدی از چهره، چشمان و دهان نیمه‌باز و دستان گشوده‌اش احساس می‌شد.
مرد جوان شانه‌های دختر را گرفت و بدون آن‌که کلمه‌ای بگوید او را در جاده هل داد.

دختر سطل‌ها را رها کرد و سطل‌ها با صدای بلند، در حالی که شیر از آن‌ها می‌ریخت روی جاده غلتید. سپس جیغ کشید و هنگامی که فهمید هیچکس در آن نقطه دور افتاده به کمکش نخواهد آمد و درک کرد که مرد قصد جانش را ندارد، تسلیم شد. چندان تقلا نکرد و عصبانی نشد، زیرا مرد قوی و خشن بود. مرد جوان که شهوتش در اثر این هجوم کمی فروکش کرده و به جای آن از کار خود دستپاچه و وحشت‌زده شده بود، با تمام قدرت پا به فرار گذاشت و در این حال دختر به سوی سنگ پرتاب می‌کرد. چندسنگ نیز به پشت او اصابت کرد.

مدتی طولانی دوید و سپس خستگی بی‌سابقه‌ای در خود احساس کرد. زانوانش بکلی از کشیدن بار جسمش ناتوان بودند. ذهنش آشفته و یادهايش مختل شده بود و نمی‌توانست به چیزی فکر کند.
پای درختی نشست.

پس از پنج دقیقه خوابش برد.

هول زده از خواب پرید. چشمانش را گشود و متوجه دو کلاه سه شاخه موم‌اندود دو ژاندارمی شد که صبح با آن‌ها برخورد کرده بود. آن‌ها روی او خم شده بودند و دست‌هایش را می‌بستند.

ژاندارم ارشد گفت: «می‌دانستم که دوباره دستگیرت می‌کنم.»

راندل بدون آن‌که پاسخی بدهد، برخاست. اگر کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد، دو ژاندارم او را کتک می‌زدند؛ زیرا اینک دیگر در دام آن‌ها گرفتار بود. شکاری بود که به چنگ شکارچیان تبهکاران افتاده بود. شکارچسانی که به زندانش می‌بردند و دیگر رهایش نمی‌کردند.

ژاندارم دستور داد: «راه بیفت!»

و به راه افتادند. کم کم شب با روشنایی غروب پاییزی خود، سنگین و شوم فرا می‌رسید.

پس از نیم ساعت به دهکده رسیدند.

در تمام خانه‌ها باز بود، زیرا همه از رویدادهای اخیر آگاه بودند. مردان و زنان روستایی خشمگین، چنان که گویی کسی مال آنان را دزدیده و با آنان به خشونت رفتار کرده بود، می‌خواستند شاهد بازگشت مرد بدبخت باشند و ناسزایش دهند.

این وضع از همان نخستین خانه شهر تا ساختمان شهرداری که شهردار در آنجا منتظر انتقام‌گیری از ولگرد بود، به چشم می‌خورد. به محض آن‌که شهردار او را دید، از دور فریاد کشید:

— آه! پابرهنة الکی خوش من! ما اینجا هستیم.

شهردار که به ندرت خوشحال می‌شد، با شادمانی دست‌هایش را به هم می‌سایید و می‌گفت: «به او گفتم... به او گفتم که دیگر در جاده پیدایش نشود.» سپس با شادمانی فزاینده‌ای گفت:

— آه! ولگرد، آه! ولگرد کثیف! بیست سال حبس خواهی کشید، پابرهنة

الکی خوش من!

مادام هر مه

دیوانگان مرا به سوی خود می‌کشند. این افراد در سرزمین اسرارآمیز خیال‌های شگفت‌زندی می‌کنند، در ابر نفوذ ناپذیر جنون که در آن هر چه را که روی زمین دیده‌اند، همه آن چیزهایی را که دوست داشته و تمامی کارهایی را که کرده‌اند، در قالب وجودی خیالی، دوباره آغاز می‌کنند؛ وجودی فراسوی تمام قوانینی که بر امور حاکم است و بر اندیشه انسان فرمانروایی دارد. برای آنان ناممکن وجود ندارد. غیر واقعی بودن بی‌مفهوم می‌شود و دنیای موجودات موهوم به دنیایی ثابت و همیشگی تبدیل می‌گردد. آنان با امور مافوق طبیعی خو می‌گیرند. مانع قدیمی منطق، دیوار کهن عقل، دستاویز کهنه اندیشه‌ها و عقل سلیم در هم می‌شکنند، ویران می‌شوند و در برابر تخیل آنان که آزادانه و رها شده در سرزمین نامحدود خیال پردازی پرسه می‌زنند، فرو می‌ریزند؛ و آنان با خیزهای افسانه‌ای و بی‌هیچ عامل بازدارنده‌ای پیش می‌تازند. برای این‌گونه افراد همه چیز رخ می‌دهد یا می‌تواند اتفاق بیفتد. آنان هیچ‌گونه تلاشی برای چیره شدن بر رویدادها، در هم شکستن مقاومت‌ها و سرنگون کردن موانع نمی‌کنند. برای آنان کافی است که با هوسی خودسرانه و وهم‌آلود، شاهزاده خانم، امپراتور یا خدا بشوند؛ صاحب همه ثروت‌های جهان و همه چیزهای دلپذیر زندگی شوند، از همه امیال لذت ببرند. و همیشه نیرومند، زیبا، جوان و دوست‌داشتنی باشند. تنها آنان می‌توانند روی زمین

خوشبخت باشند، زیرا واقعیت برایشان وجود ندارد. من درست مانند خم شدن روی گردابی که در اعماق آن توفانی ناشناخته با سر منشأ و مقصدی نامعلوم می جوشد، دوست دارم که به روح سرگردان آنان نزدیک شوم.

اما خم شدن روی این شکاف‌هایی ثمر است؛ زیرانمی دانیم که سرچشمه این آب کجاست و به کجا خواهد رفت و گذشته از اینها، این آب به آبی نمی ماند که در دنیای واقعی جریان دارد و دیدن آن چیز زیادی به ما نمی فهماند.

نزدیک شدن به روح دیوانگان به هیچ دردی نمی خورد، زیرا شگفت‌انگیزترین اندیشه‌های آنان در مجموع چیزی نیستند جز افکاری که تا کنون شناخته شده‌اند و تنها به این سبب غریب‌اند که عقل آن‌ها را به زنجیر نکشیده است. سرچشمه آن‌ها که هوسبازی است، ما را غافلگیر و شگفت زده می‌کند؛ زیرا چگونگی بیرون جهیدن این افکار حیرت‌انگیز را از منشأ خود نمی‌بینیم. بی شک کافی است که سنگ کوچکی درون این آب پرتاب شود تا چنین جوش و خروشی ایجاد گردد. با وجود این، دیوانگان همیشه مرا به سوی خود می‌کشند و همواره به رغم میل خودم، به سبب این راز پیش پا افتاده جنون، به سوی آن‌ها باز می‌گردم.

باری، روزی هنگامی که به بازدید یکی از آسایشگاه‌های دیوانگان رفته بودم، پزشکی که همراهیم می‌کرد، گفت:

— بفرمایید! می‌خواهم موردی جالب به شما نشان بدهم.

و در سلولی را باز کرد که در آن زنی حدوداً چهل ساله و همچنان زیبا، روی مبل بزرگی نشسته بود و با وسواس درون آینه کوچکی که در دست داشت، به صورت خود می‌نگریست.

زن به محض دیدن ما برخاست، ته اتاقتش دوید تا روسریش را که روی صندلی افتاده بود، بردارد و با دقت صورت خود را با آن بپوشاند. سپس در حالی که با حرکت سر به سلام ما پاسخ می‌گفت، سر جای خود بازگشت.

پزشک گفت:

— خوب. امروز صبح حالتان چطور است؟

زن آهی عمیق کشید:

— آه! بد، بسیار بد آقا، فرو رفتگی‌های صورتم هر روز بیشتر می‌شوند.

پزشک با حالتی قانع‌کننده پاسخ داد:

— ولی خیر. خیر. من به شما اطمینان می‌دهم که در اشتباهید.

زن به پزشک نزدیک شد تا پچ پچ کنان بگوید:

— خیر من مطمئنم. امروز صبح بیش از ده تا چاله شمردم. سه تا روی گونه

راست، چهار تا روی گونه چپ و سه تا روی پیشانی. نفرت انگیز است! نفرت

انگیز! دیگر جرئت نشان دادن صورتم را به کسی نخواهم داشت. حتی به پسر.

خیر. حتی به او. من نابود شده‌ام. برای همیشه تغییر شکل داده‌ام.

روی مبل افتاد و هق هق کنان گریست.

پزشک یک صندلی برداشت و کنار او نشست و با صدایی مهربان و

تسلی‌بخش گفت:

— خیلی خوب. صورتتان را به من نشان بدهید. به شما اطمینان می‌دهم که

چیزی نیست. با یک عمل کوچک سوزاندن همه آن‌ها را ناپدید می‌کنم.

زن بی آن‌که سخن بگوید، با حرکت سر پاسخ منفی داد. پزشک

می‌خواست به روسریش دست بزند، ولی زن با چنان قدرتی، دو دستی او را

بازداشت که انگشتانش درون انگشتان پزشک حلقه شد. پزشک بار دیگر برای

جرئت بخشیدن و اطمینان دادن به او گفت:

— ببینید. شما خوب می‌دانید که من هر بار این چاله‌های بدجنس را از بین

می‌برم. آن‌هایی را که درمان کرده‌ام، دیگر دیده نمی‌شوند. اگر آن‌ها را به من

نشان ندهید، اصلاً موفق به معالجه شما نخواهم شد.

زن پچ پچ کنان گفت:

— برای شما می‌توانم روسریم را بردارم، ولی این آقای را که همراه

شماست، نمی‌شناسم.

— او نیز یک پزشک است که شما را حتی بهتر از من درمان خواهد کرد. سرانجام روسری را از روی صورتش برداشت، ولی وحشت، هیجان و شرم ناشی از آشکار شدن صورتش، حتی پوست گردنش را تا جایی که درون پیراهنش پنهان می‌شد، سرخ کرد. چشمانش را پایین انداخته بود و صورتش را گاه به راست و گاه به چپ می‌چرخاند تا از نگاه ما فرار کند و بالکنت زبان می‌گفت: — آه از این که اجازه دادم مرا با این وضع ببینید، بسیار رنج می‌کشم. وحشتناک است. مگر نه؟ وحشتناک است!

من که به شدت غافلگیر شده بودم، او را تماشا می‌کردم؛ زیرا روی صورتش هیچ لکه، نشانه و حتی جای زخمی وجود نداشت. زن در حالی که هنوز چشمانش را پایین انداخته بود، به سوی من چرخید و گفت:

— آقا، هنگام پرستاری از پسرم بود که به این بیماری وحشتناک مبتلا شدم. من او را نجات دادم، ولی صورتم را از دست دادم. من زیبائیم را به او دادم؛ به فرزند بیچاره‌ام. سرانجام وظیفه خود را انجام دادم. وجدانم راحت است. فقط خدا می‌داند که من چقدر رنج می‌کشم.

پزشک از جیبش قلم موی آبرنگ ظریفی بیرون آورده بود و می‌گفت: — بگذارید کارم را بکنم. همه آنها را از بین می‌برم. زن گونه راستش را جلو برد و پزشک با حرکات ظریف قلم مو به لمس گونه زن پرداخت. گویی می‌خواست نقطه‌های رنگی کوچکی روی صورت او بگذارد. همین کار را با گونه چپ نیز انجام داد. سپس روی چانه و پیشانی و آنگاه فریاد کشید:

— نگاه کنید! دیگر چیزی وجود ندارد. هیچ چیز. زن آینه‌اش را برداشت و مدتی طولانی با دقتی عمیق، حوصله بسیار و تلاش شدید روحی برای پیدا کردن چیزی در صورتش، خود را تماشا کرد. — خیر زیاد دیده نمی‌شود. بی‌اندازه از شما سپاسگزارم.

پزشک برخاست. با زن خداحافظی کرد و مرا نیز به بیرون راهنمایی کرد. سپس دنبال من روان شد و به محض بستن در گفت:
— داستان دهشت‌انگیز این زن بدبخت را برایت شرح می‌دهم.

او مادام هر مه^۱ است. بسیار زیبا، لوند و خیلی دوست داشتنی بود و علاقه زیادی به زندگی داشت.

او یکی از آن زنانی بود که در دنیا چیزی جز زیبایی و میل به دلربایی ندارند تا به سبب آن دیگران آنها را تحت حمایت خود بگیرند، سرپرستی کنند و در زندگی از آنان دلجویی کنند. نگرانی همیشگی برای طراوتش، مراقبت از صورت، دست‌ها، دندان‌ها و تمام اجزاء جسمش که می‌توانست آنها را به دیگران نشان بدهد، تمامی توجه و سراسر ساعات زندگی او را به خود مشغول می‌کرد.

او در حالی که یک پسر داشت، بیوه شد. فرزند او مانند فرزندان همه زنان اشرافی و مورد ستایش همگان، بزرگ شد. با وجود این، فرزندش را دوست داشت.

پسرک رشد کرد و او پیر شد. آیا این زن بحران جبری و محتوم را گذرانده بود؟ نمی‌دانم. آیا مانند بسیاری از زنان دیگر، هر صبح ساعت‌ها و ساعت‌ها پوستش را نگاه نکرده بود؟ پوستی که سابق آن قدر ظریف، شفاف و روشن بود و اینک کمی، زیر چشمانش چروک می‌خورد و با هزاران خطی که هنوز قابل دیدن نبود، ولی روز به روز و ماه به ماه عمیق‌تر می‌شد، درهم می‌شکست. آیا دیده بود که چروک‌های دراز پیشانیش، این مارهای باریکی که هیچ چیزی آنها را از پیشروی باز نمی‌داشت، بی‌وقفه، به شیوه‌ای کند اما حتمی بزرگ می‌شدند؟ آیا او دچار شکنجه نفرت‌انگیز آینه شده بود؟ آینه دست‌نقره‌ای که زنان پس از آن که با حرص آن را روی میز پرت می‌کنند،

1. Hermet

نمی‌توانند تصمیم بگیرند که روی میز به همان حال رهاش کنند و خیلی زود آن را به دست می‌گیرند تا از نزدیک و خیلی نزدیک آسیب‌های کند پیری قریب الوقوع را ببینند. آیا هر روز ده یا بیست بار، پس از ترک بی‌دلیل تالار پذیرایی و دوستان در حال گفتگویش، به اتاق خود در طبقه بالا نرفته و پس از آن‌که با بستن قفل‌ها و چفت‌ها خیالش راحت شده بود، بار دیگر جریان ویران شدن پوست جا افتاده‌ای را که می‌پژمرد، تماشا نکرده بود؟ و با ناامیدی به‌روند آرام بیماری که هنوز گویا کسی متوجه آن نشده بود ولی خودش بخوبی آن را می‌شناخت، نگاه نکرده بود؟ او در چهره خود جای شدیدترین حملات و عمیق‌ترین گزش‌های پیری را می‌شناسد و آینه، آینه کوچک‌گرد، در قاب نقره‌ای کنده کاری شده خود، چیزهای نفرت‌انگیزی به او می‌گوید؛ زیرا آینه سخن می‌گوید، گویی می‌خندد، مسخره می‌کند و رویدادهای آینده، تمامی بدبختی‌های جسمش و شکنجه بیرحمانه‌اش تا روز مرگ را که روز رهاش خواهد بود، به او خبر می‌دهد.

آیا گریسته بود؟ حیران و سرگشته به زانو افتاده، پیشانی بر زمین سائیده و دعا و باز دعا کرده بود؟ دعا به درگاه همان که این‌گونه موجودات را می‌کشد، جوانی به آنها ارزانی نمی‌دارد مگر برای آن‌که با سنگدلی پیری را به آنان بدهد و زیبایی را نمی‌بخشد مگر آن‌که خیلی زود آن را باز ستاند. آیا به درگاهش دعا و التماس نکرده بود که کاری را که هرگز در حق کسی نکرده، در مورد او انجام دهد؟ یعنی تا واپسین روز زندگیش، جذابیت، طراوت و دلربایی را از او نگیرد؟ آیا سپس با درک این موضوع که بیهوده به ناشناسی سخت دل که سال‌ها را پس از دیگری به پیش می‌راند، التماس می‌کند و در حالی که بازوان خود را گاز می‌گرفت، روی فرش‌های اتاقش نعلتیده، پیشانیش را به مبل‌ها نکوبیده و فریادهای وحشتناک ناامیدی را در حنجره‌اش فرو نخورده بود؟

بی‌شک او این رنج‌ها را کشیده بود، زیرا برایش اتفاقی افتاد که از این قرار است:

روزی (در سی و پنج سالگی) پسرش که پانزده سال داشت، بیمار و پیش از آن که علت و نوع بیماری او را مشخص کنند، بستری شد.

کشیشی که سرپرست او بود، کنار بسترش بیدار می ماند و هیچگاه او را ترک نمی کرد مگر هنگامی که مادام هر مه، صبح و عصر برای پرسیدن حال پسرش به آنجا می آمد.

مادام هر مه صبح با لباس خواب مشکلی، خندان و معطر وارد می شد و در آستانه در می پرسید:

— آه ژرژ بهتری؟

پسر نوجوان، سرخ، با صورتی پف کرده و فرسوده از تب پاسخ می داد:
— بله مادر خوشگلم، کمی بهترم.

مادام هر مه چند لحظه در اتاق می ماند و در حالی که از لای لب هایش صدای پوف شنیده می شد، شیشه های دارو را وارسی می کرد. سپس ناگهان با صدای بلند می گفت: «آه! من یک کار خیلی فوری و مهم را فراموش کرده ام.»
و دوان دوان خود را از آنجا نجات می داد و پشت سرش بوی ملایم لوازم آرایش را به جا می گذاشت. شب هنگام، با لباس یقه باز، شتابان تر از صبح سر می رسید؛ زیرا همیشه دیرش بود و فقط وقت داشت که بپرسد:

— خوب پزشک چه گفت؟

کشیش پاسخ می داد:

— هنوز معلوم نیست خانم.

باری، یک شب، کشیش چنین پاسخ داد:

— خانم پسر شما علایم بیماری آبله را دارد.

مادام هر مه از شدت ترس جیغ کشید و گریخت.

هنگامی که صبح فردا، ندیمه اش به نزدش رفت، ابتدا در اتاق بوی تند قند سوخته را احساس کرد و خانمش را با چشمان گشاد شده، چهره ای که در اثر بیخوابی پریده رنگ شده بود و در حالی که از شدت نگرانی در بسترش به

خود می لرزید، باز یافت.

به محض آن که پشت پنجره های چوبی اتاق گشوده شد، مادام هر مه پرسید:
— حال ژرژ چطور است؟

— آه! خانم امروز اصلاً حالش خوب نیست.

مادام هر مه تا ظهر از بستر بیرون نیامد و مانند آن که او نیز بیمار شده باشد، دو تخم مرغ همراه با فنجان چای خورد. سپس از خانه بیرون رفت و از داروخانه در مورد شیوه های پیشگیری از شیوع آبله اطلاعاتی گرفت.

هنگام شام؛ همراه شیشه های دارو به خانه بازگشت و فوراً خود را در اتاقش حبس کرد و به مالیدن مواد ضد عفونی کننده به بدن خود پرداخت.

کشیش در اتاق غذاخوری منتظر او بود و به محض آن که چشم مادام هر مه به او افتاد، با صدای آکنده از هیجان فریاد کشید:

— حالش چطور است؟

— آه! خوب نیست. پزشک بسیار نگران است.

مادام هر مه به گریه افتاد و چون به شدت رنج می کشید، چیزی نتوانست بخورد. فردای آن روز، نزدیک سپیده دم، حال پسرش را جویا شد. او بهبود نیافته بود و مادام هر مه تمام روز را در اتاقش که در هوای آن دود داروهای سوزاندنی همراه با بوی تندی پراکنده شده بود، بسر برد.

از سوی دیگر خدمتکارش می گفت که در تمام طول عصر صدای ناله از اتاق او به گوش می رسیده است.

یک هفته تمام به این منوال گذشت. مادام هر مه کار دیگری نمی کرد جز آن که حوالی بعد از ظهر، یکی دو ساعتی برای هواخوری بیرون از خانه بسر می برد.

دیگر اخبار مربوط به پسرش را ساعت به ساعت می گرفت و با شنیدن خبرهای بد، حق کنان می گریست.

روز یازدهم، هنگام صبح، کشیش با چهره ای جدی و پریده رنگ به اتاق

مادام هرمه وارد شد و بدون آن که روی صندلی یی که مادام هرمه به او تعارف کرد، بنشیند، گفت:

— خانم حال پسر تان بسیار بد است و میل دارد شما را ببیند.

مادام هرمه به زانو افتاد و فریاد کشید:

— آه خدای من! آه خدای من! من هرگز جرئت نمی کنم. خدای من! خدای

من! کمکم کن!

کشیش دنبال حرف خود را گرفت و گفت:

— خانم! پزشک امید کمی به بهبود او دارد. ژرژ منتظر شماست!

سپس از اتاق خارج شد.

دو ساعت بعد، هنگامی که مرد جوان فرا رسیدن مرگ خود را احساس کرد، بار دیگر مادرش را خواست. کشیش دوباره به اتاق مادام هرمه رفت و او را در حالی بازیافت که هنوز به زانو افتاده بود، گریه می کرد و همچنان می گفت:

— نمی خواهم... نمی خواهم... بیش از اندازه می ترسم... نمی خواهم...

کشیش کوشید که او را به تصمیم گیری وادارد، روحیه اش را تقویت کند و همراه خود ببرد، اما فقط موفق به برانگیختن یک بحران عصبی طولانی شد که مادام هرمه را به ناله و فغان واداشت.

وقتی پزشک بازگشته بود، از این تنبلی خشمگین شده و اعلام کرده بود که خودش مادام هرمه را یا با رضایت یا با زور به اتاق بیمار خواهد برد؛ ولی هنگامی که پس از بکار بردن همه دلایل او را از زمین بلند کرده بود تا نزد پسرش ببرد، او با چنان نیرویی در اتاق را گرفته و چنگ زده بود که پزشک نتوانسته بود از در جدایش کند. سرانجام پس از آن که پزشک او را به حال خود رها کرده بود، به پای پزشک افتاده و با این عذر که زن بدبختی است، از او پوزش خواسته بود.

— آه! او نخواهد مرد. به من بگویید که او نخواهد مرد. از شما خواهش

می کنم به او بگویید که من دوستش دارم و می پرستمش.

مرد جوان به حال احتضار فرو می‌رفت و چون خود را در آخرین لحظات زندگی می‌دید، التماس کرد که مادرش را وادارند که با او بدرود بگوید. او با احساسی که اغلب بیماران در حال مرگ دارند، همه چیز را دریافته بود. همه چیز را حدس می‌زد و می‌گفت:

— اگر می‌ترسد وارد اتاق شود، از او خواهش کنید فقط روی ایوان، تا کنار پنجرهٔ اتاقم بیاید تا لااقل بینمش و حال که نمی‌توانم در آغوشش بگیرم، با یک نگاه با او خداحافظی کنم.

پزشک و کشیش بار دیگر سراغ این زن رفتند و به او اطمینان دادند که: — چنانچه شیشه‌های پنجره میان شما و او حایل باشد، در معرض هیچ خطری نخواهید بود.

مادام هر مه خود را جمع کرد، سرش را میان دستانش گرفت. بطری نمک کوچکی در دست گرفت، سه قدم روی بالکن پیش رفت و سپس ناگهان در حالی که صورتش را میان دستانش پنهان می‌کرد، نالید:

— نه. نه. من هرگز جرئت نمی‌کنم او را ببینم... هرگز... بیش از حد شرمگینم... بیش از اندازه می‌ترسم. نه نمی‌توانم.

خواستند او را به زور ببرند، ولی با دو دست نرده‌ها را چسبید و چنان ناله‌ای سر داد که نگاه رهگذران خیابان به بالا دوخته شد.

بیمار در حال مرگ، چشم دوخته به آن سوی پنجره انتظار می‌کشید. او منتظر بود که بمیرد و برای آخرین بار چهرهٔ مهربان، دوست داشتنی و مقدس مادرش را ببیند.

مدتی دراز انتظار کشید و شب فرارسید. سرانجام رو به دیوار کرد و دیگر هیچ سخنی به زبان نیاورد.

هنگامی که روز فرارسید، او مرده بود و فردای آن روز مادام هر مه دیوانه شده بود.

چتر

به کامیل اودینو

خانم اورئی^۱ زن صرفه جویی بود. او ارزش یک سورا می دانست و مجهز به زرّادخانه‌ای از اصول خشک ثروت اندوزی بود. بی شک مستخدمهٔ اورنج زیادی هنگام خرید مایحتاج خانه می کشید و آقای اورئی با سختی فراوان می توانست پولی از خانم اورئی بگیرد. با آن که مرفّه بودند و فرزندی نداشتند، ولی خانم اورئی هنگامی که می دید سکه‌های سفید از جیبش خارج می شوند، مانند آن که جراحی در قلبش پدید آمده باشد، دردی واقعی می کشید و هر بار که خرجی مهمّ ولی حتی اندک پیش می آمد، آن شب باناراحتی بسیار می خوابید. آقای اورئی دائم به همسرش می گفت:

— باید دست و دلبازتر باشی. زیرا ما هرگز به اندازهٔ درآمدمان خرج نمی کنیم.

خانم اورئی پاسخ می داد:

— هرگز نمی توان از آنچه ممکن است رخ دهد، آگاه بود. ثروت بیشتر بهتر از دارایی کمتر است.

او زنی چهل ساله، کوچک اندام، چروکیده، پرتحرّک، تمیز و اغلب عصبی بود.

شوهرش همیشه از محرومیت‌های سختی که زنش به او روا می‌داشت، شکوه می‌کرد. او مطمئن بود که این محرومیت‌ها بویژه برای او رنج‌آور خواهد بود، زیرا حس خودخواهی را در او خاموش می‌کرد.

آقای اورئی کارمند رسمی وزرات جنگ بود و فقط برای آن که از زنش اطاعت کند و درآمد سالیانه و به درد نخور خانه را افزایش دهد در آن شغل باقی مانده بود.

باری دو سال بود که آقای اورئی با چتری وصله شده که همکارانش را به خنده وامی‌داشت، به اداره می‌رفت. او که سرانجام از ریشخندهای آنان خسته شده بود، محتاج خانم اورئی شد که چتری نو برایش بخرد. همسر آقای اورئی، با استفاده از آگهی مغازه‌ای بزرگ در روزنامه، چتری به قیمت هشت فرانک و پنجاه سو خرید. کارمندان بادیدن این شیء که در پاریس هزاران هزار مانند آن را دور می‌انداختند، شوخی و خنده را آغاز کردند و اورئی به گونه‌ای وحشتناک از این موضوع رنج می‌کشید. چتر مفت نمی‌ارزید. ظرف سه ماه از کار افتاد و این شوخی و مضحکه در وزارتخانه ورد زبان‌ها شد. حتی تصنیفی ساختند که از صبح تا شب و از بالا تا پایین ساختمان بزرگ به گوش می‌رسید.

اورئی که غضبناک شده بود، به همسرش دستور داد که برای او چتر جدیدی از جنس ابریشم ظریف به قیمت بیست فرانک بخرد و رسید واقعی خرید آن را به او تحویل بدهد.

همسرش چتری هجده فرانکی خرید و در حالی که از شدت خشم سرخ شده بود، هنگام تحویل آن به شوهرش گفت:

— لاقلاً باید پنج سال از این چتر استفاده کنی.

اورئی پیروزمند، موفقیتی واقعی در اداره کسب کرد.

شب هنگام که به خانه بازگشت، همسرش نگاهی نگران به چتر انداخت و به

او گفت:

— نباید بگذاری که اشیاء کائوچویی به آن فشار بیاورند، زیرا کائوچو ابریشم را پاره می‌کند. وظیفهٔ توست که از آن نگهداری کنی. زیرا من به این زودی‌ها چتر دیگری برایت نخواهم خرید.

خانم اورئی چتر را گرفت، قفل آن را باز کرد و به صاف کردن چین‌هایش پرداخت، ولی ناگهان از شدت هیجان باز ایستاد. یک سوراخ بزرگ گرد، مانند یک سگه وسط چتر نمایان شد! جای سوختگی سیگار بود. خانم اورئی من من کنان گفت:

— این چیست؟

شوهرش بی آن که نگاه کند، با آرامش پاسخ داد:

— چه؟ چه؟ چه می‌خواهی بگویی؟

اینک از شدت خشم، حالت خفگی به خانم اورئی دست داده بود. دیگر نمی‌توانست حرف بزند.

— تو... تو... تو چترت را... سوزانده‌ای... تو... تو دیوانه‌ای. تو

می‌خواهی ما را خانه خراب کنی!

آقای اورئی در حالی که حس می‌کرد رنگش پریده به سوی او چرخید و گفت:

— چه می‌گویی؟

— دارم می‌گویم که تو چترت را سوزانده‌ای. نگاه کن!

و در حالی که با حالت مبارزه جویانه به سوی او خیز برمی‌داشت، سوختگی کوچک چتر را با غیظ زیر بینی او نگه داشت.

آقای اورئی در برابر این مصیبت خود را باخته بود و تند و نامفهوم حرف می‌زد.

— این... این چیست؟ من نمی‌دانم! من هیچ کاری نکرده‌ام. هیچ. قسم

می‌خورم که نمی‌دانم این چیست. من... این چتر...

اینک دیگر خانم اورئی فریاد می‌کشید:

— شرط می‌بندم که در ادارات مسخره‌بازی درآورده‌ای، معرکه گرفته‌ای

و چتر را برای نشان دادن به دیگران باز کرده‌ای.

آقای اورئی پاسخ داد:

— تنها یک بار؛ برای آن که نشان بدهم چقدر زیباست، بازش کردم. فقط یک بار، سوگند می‌خورم.

ولی خانم اورئی از شدت خشم پاهایش را به زمین می‌کوبید و یکی از صحنه‌های میان زن و شوهرها را به راه انداخت که کانون خانواده را برای یک مرد هراس انگیزتر از میدان نبرد می‌کند که در آن باران گلوله توپ می‌بارد. خانم اورئی با تگه ابریشمی که از چتر قدیمی کنده بود و رنگ دیگری داشت، وصله‌ای به چتر زد و فردای آن روز اورئی با حالتی حقارت آمیز و همراه چتر تعمیر شده، از خانه بیرون رفت. آن را در گنجۀ اتاق کارش گذاشت و مانند برخی از خاطرات بد کوشید که به آن فکر نکند.

ولی شب هنگام، هنوز از در وارد نشده بود که همسرش چتر را از دستش بیرون کشید، آن را گشود تا وضعش را ببیند و در حالی که از ترس یک بداقبالی جبران ناپذیر نفسش بند آمده بود، در چتر سوراخ‌هایی مشاهده کرد که بی شک ناشی از سوختگی بود؛ مانند آن که چتر را زیر خاکستر پیپ گرفته باشند. آقای اورئی خود را باخته بود. هیچ چاره‌ای هم وجود نداشت.

خانم اورئی بی آن که کلمه‌ای بگوید و در حالی که بیش از آن خشمگین بود که بتواند صدایی از حنجره خود بیرون آورد، چتر را تماشا می‌کرد. آقای اورئی نیز به خسارت فکر می‌کرد و با حالتی ابلهانه، وحشت زده و مبهوت به جا مانده بود.

سپس به یکدیگر نگاه کردند. آقای اورئی چشمانش را به زیر انداخت و از نزدیک چتر سوراخ شده را که همسرش به سویش پرتاب کرد، نگاه کرد. سپس خانم اورئی در اوج بحران خشم، دوباره به صدای خود مسلط شد و گفت:

— آه! پست فطرت! پست فطرت! تو عمداً چتر را به این صورت در آورده‌ای، ولی تاوان آن را به من خواهی پرداخت. دیگر چتر نخواهی داشت...

و صحنه بار دیگر آغاز شد. پس از یک ربع توفان، سرانجام آقای اورئی توانست توضیح دهد، او سوگند خورد که از این ماجرا سر در نمی آورد و این اتفاق تنها به دلیل بدخواهی یا انتقام گیری رخ داده است. صدای زنگ درخانه او را نجات داد. دوستی بود که برای صرف شام به خانه آنها آمده بود. خانم اورئی ماجرا را برای او شرح داد و گفت که خریدن یک چتر نو منتفی است و شوهرش دیگر چتر نخواهد داشت. دوست آقای اورئی با این برهان به استدلال پرداخت که:

— خانم! در این صورت او لباس هایش را که حتماً بیشتر می ارزند، از دست خواهد داد.

زن که هنوز خشمگین بود، پاسخ داد:

— خیلی خوب، او چتر مخصوص مستخدم را خواهد برد. من به او یک چتر ابریشمی نو نخواهم داد.

آقای اورئی با شنیدن این حرف بر آشفت:

— در این صورت من استعفا می دهم، ولی با چتر مستخدم به وزارتخانه نخواهم رفت.

دوست آقای اورئی ادامه داد:

— بدهید روکش نویی برای آن چتر درست کنند. خیلی گران تمام نمی شود.

خانم اورئی با اوقات تلخی و من من کنان گفت:

— لااقل باید هشت فرانک برای روکش جدید پردازیم. هشت فرانک و هجده فرانک می شود بیست و شش فرانک. بیست و شش فرانک برای یک چتر. ولی این دیوانگی است! جنون است!

فکری ناگهانی به ذهن دوست آقای اورئی که کاسب بی چیزی بود، رسید:

— کاری کنید که بیمه پول آن را بدهد. شرکت های بیمه با اطمینان از این که

آتش سوزی در خانه شما رخ داده است، بهای اشیاء سوخته را می پردازند.

زن با شنیدن این پیشنهاد، آشکارا آرام شد و پس از دقیقه ای تفکر به

شوهرش گفت:

— فردا پیش از رفتن به وزار تخانه به دفتر شرکت ماترنل^۱ می‌روی و وضع چتر خودت را شرح می‌دهی و ادعای خسارت می‌کنی.

لرزی ناگهانی آقای اورئی را فراگرفت.

— هرگز در زندگیم جرئت چنین کاری را نخواهم داشت. این فقط یک

خسارت هجده فرانکی است، همین. ما با چنین خسارتی نخواهیم مرد.

و فردای آن روز با عصبانیت از منزل خارج شد. هوا خوشبختانه خوب بود.

خانم اورئی که در خانه تنها مانده بود، نمی‌توانست در مورد از دست دادن

هجده فرانک خود را تسلی بدهد. چتر را روی میز اتاق نهار خوری گذاشته

بود، دور آن می‌چرخید و امیدی به پیدا شدن راه حل نداشت.

پیشنهاد مراجعه به شرکت بیمه هر لحظه به ذهنش می‌آمد، ولی اصلاً

جرئت نمی‌کرد با نگاه‌های تمسخرآمیز مردانی که باید نزدشان می‌رفت،

روبه‌رو شود. زیرا او در برابر مردم خجول بود. بی‌هیچ دلیلی سرخ می‌شد و به

محض آن‌که می‌بایست با افراد ناشناس سخن بگوید، احساس عذاب می‌کرد.

با وجود این، تأسف از دست دادن هجده فرانک مانند جراحی او را رنج

می‌داد. دیگر نمی‌خواست به آن فکر کند، ولی خاطره این خسارت مدام به

گونه دردناکی او را پریشان می‌کرد. با این وضع باید چه می‌کرد؟

ساعت‌ها می‌گذشت و او هیچ تصمیمی نمی‌توانست بگیرد. سرانجام

ناگهان مانند ترسوهایی که بی‌باک می‌شوند، سهامت خود را باز یافت.

— می‌روم. هر چه بادا باد!

ولی ابتدا می‌بایست چتر را آماده کند تا بد اقبالی او به اوج خود برسد و

دلیل موجه جلوه کند. کبریتی روی آتش بخاری دیواری گرفت و میان پره‌های

چتر شعله‌ای به پهنای یک کف دست ایجاد کرد. سپس با احتیاط آنچه از پارچه

ابریشمی چتر باقی مانده بود را در جلدش جا داد. شال و کلاه کرد و با گام‌هایی

شتابان به سوی خیابان ریولی^۱ که شرکت بیمه در آن واقع شده بود، رفت. ولی هر چه نزدیکتر میشد، سرعت گام‌هایش را کمتر می‌کرد. چه باید بگوید؟ چه پاسخی باید بدهد؟

به شمارهٔ خانه‌ها نگاه می‌کرد. بیست و هشت خانهٔ دیگر را باید پشت سر می‌گذاشت. خیلی خوب بود، زیرا فرصتی برای فکر کردن داشت. بیش از پیش از سرعت خود می‌کاست. ناگهان به خود لرزید. به شرکت بیمه رسیده بود. روی در، با حروف طلایی نوشته شده بود: «ماترنل، شرکت بیمهٔ آتش سوزی.» دقیقه‌ای نگران و شرمگین ایستاد. سپس از جلو در شرکت بیمه رد شد. دوباره بازگشت و بار دیگر از جلو آن گذشت و سپس دوباره برگشت. سرانجام به خود گفت:

— با این وجود، باید رفت. هر چه زودتر بهتر.

ولی هنگام ورود به عمارت متوجه شد که قلبش به شدت می‌تپد. به اتاق بزرگی که تعداد زیادی باجه دورادور آن قرار داشت، وارد شد. پشت هر باجه سر مردی که تنش پشت پیشخوان پنهان بود، دیده می‌شد. مردی که مقداری کاغذ در دست داشت، سر رسید. خانم اورئی ایستاد و بالحن شرمگینی گفت:

— ببخشید آقا. ممکن است به من بگویید که کجا می‌توانم خسارت اشیاء سوخته را بگیرم.

مرد با صدایی پرطنین پاسخ داد:

— طبقهٔ اول سمت چپ. دفتر آتش سوزی.

این کلمه بیش از پیش او را شرمزده کرد. دلش می‌خواست خود را نجات دهد و چیزی نگوید. وقتی کمی شهامتش را باز یافت، نفس زنان و درحالی که روی هر پله توقف می‌کرد، بالا رفت. در طبقهٔ اول دری به چشمش خورد و آن را به صدا درآورد. صدای واضحی گفت:

— بفرمایید!

خانم اورئی وارد شد و خود را در اتاق بزرگی یافت که سه مرد شیک پوش و با ابهت ایستاده بودند و بایکدیگر گفتگو می کردند. یکی از آنها از او پرسید:

— چه فرمایشی دارید، خانم؟

او که دیگر نمی دانست از چه واژه هایی استفاده کند، من من کنان گفت:

— من آمده ام... آمده ام... برای... برای یک آتش سوزی.

مرد بسیار مؤدبانه او را دعوت به نشستن کرد.

— زحمت بکشید و بنشینید. یک دقیقه دیگر نزد شما خواهم آمد.

و سپس گفتگوی خود را با آن دو مرد از سر گرفت:

— آقایان، شرکت در برابر شما بیش از مبلغ چهارصد هزار فرانک مسئول

نیست. نمی توانیم با درخواست ادعای شما مبنی بر افزودن صد هزار فرانک

دیگر به این مبلغ موافقت کنیم. از سوی دیگر تخمین...

یکی از آن دو مرد میان حرف او پرید و گفت:

— همین کافی است آقا. دادگاه ها قضاوت خواهند کرد. چاره ای جز تسلیم

نداریم. و پس از چندبار خدا حافظی تشریفاتی خارج شدند.

آه چه می شد اگر او جرئت می کرد و همراه آنها بیرون می رفت،

می گریخت و همه چیز را رها می کرد. ولی آیا می توانست؟

مرد بازگشت و گفت:

— خانم چه خدمتی می توانم انجام دهم؟

او به زحمت گفت:

— آمده ام برای... برای این...

مدیر شرکت بیمه با حیرتی ساده دلانه به شیئی که در دست های زن قرار

داشت، نگاه کرد.

خانم اورئی با دست لرزان می کوشید، جلد چتر را باز کند و پس از مدتی

تلاش موفق شد و به تندی اسکلت کوچک چتر را باز کرد. مرد بالحنی

دلسوزانه گفت:

— به نظرم خیلی داغان می آید.

خانم اورئی با تردید گفت:

— آن را بیست فرانک خریده‌ام.

— واقعاً؟ چنین چتری را؟

— بله چتر خیلی خوبی بود. دلم می‌خواست وضع روز اولش را نشان

می‌دادم.

— بسیار خوب می‌بینم. ولی نمی‌فهمم این چتر چه ربطی به من دارد؟

نگرانی خانم اورئی را فراگرفت. شاید این شرکت بیمه نمی‌توانست

خسارت اشیاء کوچک را پردازد و گفت:

— ولی این چتر سوخته است.

مرد انکار نکرد:

— بخوبی می‌بینم!

خانم اورئی بادهان باز به‌جا مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید. سپس

ناگهان پس از توجه به حالت فراموشی خود باشتاب گفت:

— من خانم اورئی هستم. ما از سوی ماترنل بیمه شده‌ایم و آمده‌ام که بهایی

معادل این خسارت بگیرم.

و در حالی که از امتناع مدیر شرکت بیم داشت، شتابان افزود:

— من تنها از شما تقاضا می‌کنم که آن را مجدداً روکش کنید!

مدیر شرکت که سخت معذب بود، گفت:

— ولی خانم... ما چترساز نیستیم. ما نمی‌توانیم خود را درگیر این‌گونه

کارها بکنیم.

زن ریز نقش احساس می‌کرد که بار دیگر حالت اعتماد به نفس به وجودش

باز می‌گردد. می‌بایست مبارزه می‌کرد. پس خواهد جنگید. دیگر بی‌هیچ

هراسی گفت:

— من فقط خرج تعمیر آن را می‌خواهم. این کار را خودم بهتر انجام می‌دهم.

به نظر می‌رسید که مرد دودل است.

— خانم این واقعاً مبلغی جزئی است. هرگز کسی از ما نمی‌خواهد که به حوادثی تا این حد جزئی رسیدگی کنیم. قبول کنید که ما نمی‌توانیم دستمال‌ها، دستکش‌ها، جاروها، کفش‌های سرپایی کهنه و تمام اشیاء کوچکی که ممکن است هر روز در معرض سوختن باشند، بیمه کنیم.

خانم اورئی سرخ شد و احساس کرد که خشم وجودش را فرا می‌گیرد.

— ولی آقا. دسامبر پیش یک آتش سوزی به دلیل آتش بخاری دیواری در خانه ما رخ داد که لااقل پانصد فرانک به ما خسارت وارد کرد. آقای اورئی هیچ چیزی از شرکت تقاضا نکرد. به این دلیل امروز بسیار عادلانه است که خسارت چتر مرا پرداخت کنید.

مدیر شرکت که متوجه دروغ‌گویی او شده بود، لبخندزنان گفت:

— خانم اقرار کنید! تعجب آور است که آقای اورئی هیچ پولی برای خسارتی پانصد فرانکی تقاضا نکرده باشد و شما خسارت پنج یا شش فرانکی یک چتر را تقاضا بکنید.

خانم اورئی خود را نباخت و پاسخ داد:

— ببخشید آقا. خسارت پانصد فرانکی مربوط به دارایی آقای اورئی بود؛ در حالی که خسارت هجده فرانکی به دارایی خانم اورئی مربوط می‌شود و این‌ها با یکدیگر فرق دارند.

مدیر شرکت متوجه شد که از دست او خلاصی ندارد و به این ترتیب تمام روزش تلف خواهد شد و با حالت تسلیم پرسید:

— لطفاً برایم بگویید که حادثه چگونه اتفاق افتاد؟

خانم اورئی پیروزمندانه به بازگو کردن ماجرا پرداخت.

— جریان حادثه از این قرار بود: در دهلیز خانه‌ام یک گیره برنزی دارم که

روی آن چتر و عصا آویزان می‌کنیم. آن روز پس از بازگشت به خانه، این چتر را به گیره آویزان کردم. باید بگویم که درست بالای این گیره برنزی، طاقچه‌ای مخصوص گذاشتن شمع‌ها و کبریت‌ها وجود دارد. کبریتی برداشتم ولی روشن نشد. یکی دیگر برداشتم که آتش گرفت، ولی فوراً خاموش شد. سومی را روشن کردم، همین اتفاق افتاد.

آقای مدیر حرف او را قطع کرد تا فکری را که به ذهنش رسیده بود، بگوید: — حتماً آن کبریت‌ها دولتی بودند.

خانم اورثی متوجه حرف آقای مدیر نشد و ادامه داد:

— خیلی امکان دارد. درست مانند همیشه، چهارمین کبریت آتش گرفت و من شمع را روشن کردم و به اتاقم رفتم تا بخوابم. ولی پس از یک ربع ساعت، بوی سوختگی به مشامم خورد. من همیشه از آتش وحشت دارم. اگر هیچگاه دچار آتش‌سوزی نشده بودیم، حق نداشتم بترسم، ولی پس از آن آتش‌سوزی که برایتان تعریف کردم، چشم ترسیده دارم. باری... بلند می‌شوم از اتاق بیرون می‌روم. مانند یک سگ شکاری همه جا را بو می‌کشم و سرانجام متوجه می‌شوم که چترم دارد می‌سوزد. احتمالاً یک چوب کبریت درون آن افتاده بود. می‌بینید در چه وضعیتی این چتر...

آقای مدیر رشته صحبت را به دست گرفت و پرسید:

— خسارت را چند فرانک تخمین می‌زنید؟

خانم اورثی سکوت کرد. جرئت نداشت رقمی تعیین کند و سپس در حالی که می‌خواست دست و دل‌باز باشد، گفت:

— خودتان آن را تعمیر کنید. این کار را به شما واگذار می‌کنم.

— خیر خانم، نمی‌توانم. به من بگویید چه مبلغ می‌خواهید؟

— ولی... به نظرم می‌رسد که... ببینید آقا. نمی‌خواهم به شما فشار بیاورم.

ما یک کار می‌توانیم بکنیم. من چترم را نزد یک چتر ساز می‌برم تا برای آن روکش نو ابریشمی درست کند و صورت حساب آن را برای شما می‌آورم.

این کار را می‌پسندید؟

— کاملاً خانم. موافقم. این شد یک حرف حسابی برای صندوقی که باید خسارت شما را پرداخت کند.

و کارتی به خانم اورئی داد. او کارت را گرفت. سپس از جابرخواست و در حال سپاسگزاری، از ترس آن‌که مدیر نظر خود را عوض کند، شتابان به سوی در خروجی رفت.

خانم اورئی اینک با گام‌های شادمان و در جستجوی یک چترساز خوش سلیقه در خیابان راه می‌رفت. هنگامی که مغازه‌ای پیدا کرد که به نظرش محل خرید مشتریان ثروتمند بود، وارد شد و با لحن محکم گفت:

— این چتر را با ابریشم بسیار مرغوب روکش کنید. از بهترین جنسی که دارید استفاده کنید. من به قیمت آن توجهی ندارم.

سخنی درباره نویسنده و آثار او

از سال‌ها پیش رسم بر این است که زندگینامه و نقد آثار نویسندگان را در ابتدای کتاب و پیش از آن‌که خواننده آغاز به خواندن داستان‌ها بکند، در اختیار او می‌گذارند؛ اما مترجم این مجموعه داستان، بهتر دانست که نخست خواننده در خلوت ذهن خود و بی‌هیچ پشداوری به تأویل داستان‌ها پردازد، و قوای خلاق خود را برای دریافت پیچیدگی‌های زیبایی‌شناسی، نکته‌های فنی هنر داستان‌نویسی، نوآوری‌های نویسنده و نیز برای اندیشیدن به درونمایه داستان‌ها و در نهایت تأویل حتی‌المقدور و آزادانه فلسفی و اجتماعی در چهارچوب اثر، به کار بگیرد؛ زیرا نخستین و مهم‌ترین ملاک داوری درباره یک متن، چیزی نیست جز خود متن؛ و عادت به خواندن متون ادبی با این شیوه، خلاقیت ذهنی خواننده و لذت خواندن متن را افزایش می‌دهد.

موضوع یک اثر ادبی، هرچه باشد، نخستین و شاید مهم‌ترین عاملی که نظر مخاطب را به خود جلب می‌کند و تعیین‌کننده میزان و چگونگی انتقال پیام نویسنده به اوست، همان شیوه مطرح کردن آن است که در نهایت به سبک و سیاق و ارزش‌های زیبایی‌شناسانه آن باز می‌گردد. اما نمی‌توان گفت که همه چیز در همین عامل خلاصه می‌شود. از این مرحله به بعد، عوامل دیگری هم در شناخت نهایی و دقیق خواننده از آثار یک نویسنده مؤثر است. این گفته صحیح است که هیچ اثری در خلاء تاریخی و اجتماعی نوشته نشده است. حتی آثار نیرومند و جاودانی ابتدا شناسنامه‌ای دارند، تاریخ تولد و محل تولدی و پس از آن است که گذرنامه عبور از مرزهای زمان و مکان را کسب می‌کنند. دیدگاه‌های فلسفی و اجتماعی نویسندگان که کمابیش تابعی از شرایط تاریخی زیست آن‌ها است، در آفرینش

آثارشان نقشی انکار ناپذیر دارد.

اجتماع را به عنوان منبع الهامی نیرومند، حتی از ذهنی‌ترین، سوررئالیستی‌ترین و مدرن‌ترین آثار هم نمی‌توان حذف کرد. هرگونه تلاشی در این جهت همواره با تناقض‌هایی روبه‌رو بوده است. مثال مشخص آن را می‌توان در یادداشت‌های گوستاو فلوبر یافت که آرزو داشت رمانی «دربارهٔ هیچ» بنویسد.

گوستاو فلوبر نویسندهٔ فرانسوی قرن نوزدهم در پاسخ به کنجکاوی خوانندگان رمان مشهور خود، **مادام بواری**، که از او پرسیده بودند مادام بواری واقعی چه کسی است؟ می‌گوید: «این داستان تماماً ساختگی است. بواری هیچ عنصر واقعی ندارد. در این داستان نه چیزی دربارهٔ خودم به جا گذاشته‌ام و نه دربارهٔ احساساتم و وجودم.»

اما چنین ادعای سنگین و ذهن‌گرایانه‌ای نمی‌تواند چندان دوام یابد، و حتی فلوبر خود هم نمی‌تواند از آن دفاع کند. البته این تضاد، ذاتی اندیشهٔ فلوبر است؛ نویسنده‌ای که یکی از نمایندگان مکتب رئالیسم و در عین حال معتقد به تز «هنر برای هنر» است. او در آثار خود به تحلیل اجتماعی کاراکترهایش می‌پردازد، اما در بحث نظری، ارزشی برای آن قائل نیست؛ چنان‌که می‌گوید: «پرداخت واقعیت به نظر من شرط نخست هنر نیست. پرداختن به زیبایی هدف اصلی نویسنده است.»

با این همه، در میان سخنان پراکنده و متناقض فلوبر سرانجام به این جمله می‌رسیم: «هرچه اختراع می‌کنیم، همه واقعیت است. مطمئن باش!» فلوبر دربارهٔ شخصیت **امابواری** در رمان **مادام بواری** به نتایج جالبی دست می‌یابد: «مادام بواری بیچارهٔ من بی‌شک در همین لحظه در آن واحد، در بیست شهرستان فرانسه رنج می‌کشد و اشک می‌ریزد.» فلوبر آن‌گاه که اثر خود را از دیدگاه فلسفی مورد نقد قرار می‌دهد، می‌گوید: «اما بواری خود من هستم!»^۱ فردیت و شخصیت ویژهٔ خودنویسنده نیز یکی از مواردی است که بررسی آن می‌تواند راهگشای شناخت متن آثار او باشد.

کافکا به عنوان یکی از شاخص‌ترین نویسندگان سوررئالیست می‌گوید: «اگر می‌خواهید

۱. شیرین دخت دقییان. منشأ شخصیت در ادبیات داستانی (پژوهشی در نقش پروتوتیپ‌ها در آفرینش ادبی). ناشر:

این داستان‌ها را بفهمید، باید مرا درک کنید. باید به زندگی، شخصیت، رنج‌ها و خواب‌های من وارد شوید.»^۱

میلان کوندرا از رواج دهندگان «رمان نو» که شخصیت یا کاراکتر ادبی را «حقیقت‌های گنجانده شده در منهای تصویری» می‌داند، می‌نویسد: «شخصیت، شبیه سازی موجود زنده نیست. شخصیت موجودی تخیلی است. شخصیت من تجربی است.»^۲

همین نویسنده درباره‌ی رمان بارهستی می‌گوید: «شخصیت‌های رمانی که نوشته‌ام، امکانات خود من هستند که تحقق نیافته‌اند، بدین سبب تمام آنان را هم دوست دارم و هم هراسانم می‌کنند. آن‌ها هر کدام از مرزی گذر کرده‌اند، که من فقط آن را دور زده‌ام، آنچه مرا مجذوب می‌کند، مرزی است که از آن گذشته‌ام، مرزی که فراسوی آن خویشتن من وجود ندارد.»^۳

بعد دیگر بررسی یک اثر، رابطه‌ی آن با آثار دیگر است. یک اثر ادبی ممکن است ملهم از اثری پیش از خود باشد و نیز به نوبه‌ی خود به عنوان پروتوتیپ ادبی (پیشین تیپ ادبی) خلق آثار دیگری از آن استفاده شود. در واقع، شناخت مناسبت بینامتنی^۴ و تحلیل تطبیقی متون ادبی یکی از جنبه‌های هر نقد ادبی است.

در این مختصر می‌کوشم که تا حد امکان به این جوانب پردازم. منابع نقل قول‌های گفتار پایانی به شرح زیر است.

Horla. Guy de Maupassant, *Livre de Poche*, Paris.

Guy de Maupassant. *Contes et nouvelles Tome 1*. Larousse, Paris.

Guy de Maupassant. *Contes et nouvelles Tome 2*. Larousse, Paris.

Guy de Maupassant. *Fort comme la mort*. Edition Gallimard, Paris, 1983

Albert-marie schmidt. *Maupassant*. Ecrivains de toujours. Paris. 1990

Victor Brombet. *Flaubert*. Ecrivains de toujours. Paris. 1987

Roland Barthes. *l'aventure Semiologique*. Editions du Seuil. 1985.

۱. ویل و اریل دورانت. تفسیرهای زندگی. ترجمه‌ی ابراهیم مشعری، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹

۲. میلان کوندرا. هنر رمان. ترجمه‌ی دکتر پرویز همایون پور، نشر گفتار، ۱۳۶۸.

۳. میلان کوندرا. بارهستی. ترجمه‌ی دکتر پرویز همایون پور، نشر گفتار، ۱۳۶۸. (نام اصلی اثر: سبکی تحمل ناپذیر وجود)

زندگی گی دوموپاسان

گی دوموپاسان نویسنده فرانسوی در ۵ اوت ۱۸۵۰ در کاخ اربابی میرومانسویل^۱ در هشت کیلومتری دیپ^۲ به دنیا می‌آید.

لور دوموپاسان مادری است که می‌خواهد پسرش را براساس سنت‌های اشرافی خانواده خود تربیت کند. پدر او گوستاو دوموپاسان فاقد پیشینه اشرافی است و زندگی زناشوئی آنان به دلیل غرور زن و سبکسری‌های نهانی مرد، همواره دستخوش اختلاف و پریشانی است. بی‌شک در این جو، آرامشی برای پسرک حساس وجود ندارد.

کم‌کم در اثر کشمکش‌های مکرر مادر و پدر، علایم اندوه و بدبینی در پسرک پدیدار می‌شود. او هنگامی که سال‌ها بعد به سرچشمه بدبینی شدیدی که مانند ابری تیره بر اندیشه‌اش سایه افکنده، می‌اندیشد، همان وحشت‌های ناگهانی را به یاد می‌آورد که در لحظات درگیری‌های پر هیاهوی پدر و مادر به او دست می‌داد.

لور دوموپاسان در نامه‌ای به نزدیک‌ترین دوست خود، گوستاو فلوبر درباره پسرش می‌نویسد: «دیگر نه ذوقی برای چیزی دارد و نه به چیزی علاقه نشان می‌دهد. عشقی به کسی ندارد و هیچ‌گونه میل، بلند پروازی و امیدواری از خود بروز نمی‌دهد.»

پیش از آن‌که گی به دوازده سالگی برسد، پدر و مادر متارکه می‌کنند و سرپرستی او به مادر سپرده می‌شود. پسرک مناسبات خود را با پدر حفظ می‌کند و می‌کوشد در محیط خانه برای مادر و برادر نقش سرپرست را بازی کند. اما در خانه‌ای که مادر از اختلال عصبی و وسواس شدید رنج می‌کشد و برادر به تدریج نشانه‌های گونه‌ای روان پریشی را از خود بروز می‌دهد، تنها مفرّ نوجوان افسرده، طبیعت آن منطقه روستایی و کشتزارهای

1. Miromensnil

2. Dieppe

باطراوت آنجا است. بویژه روستائیان با زندگی پر جنب و جوششان، بازی‌های کودکان دهکده، نمایش‌ها و داستان‌های ساده ولی سرشار از حکمت روستایی، به او نشاط می‌بخشند.

لور دو موپاسان که می‌کوشد پسر را هر چه بیشتر با آداب و رسوم کاست اجتماعی خود آشتی دهد، آموزش او را به یک کشیش می‌سپارد. ولی اخلاق و عادات مضحک کشیش محلی تنها موفق به انگیختن طبع طنز در وجود موپاسان می‌شود.

در سیزده سالگی به اجبار او را راهی مدرسه مذهبی ایوتو^۱ می‌کند. ساختمان‌های دلگیر و فضای حزن‌انگیز مدرسه افسردگی او را تشدید می‌کند. او که در خانه خود عادت به حمام روزانه داشت، به تدریج از آلودگی جسم خود رنج می‌کشد. او در جستجوی راهی برای سرگرم شدن به کتاب‌هایی که خواندن آن‌ها در مدرسه ممنوع است، روی می‌آورد. تحت تأثیر ویکتور هوگو، اشعار رمانتیک می‌سراید. در همین دوره نطفه‌هایی از عناصر تشکیل دهنده ذوق ادبی او بسته می‌شود. داستان‌های ممنوع و رمان‌های تخیلی، وام دهنده درونمایه‌های تخیلی، وحشت‌انگیز و اروتیک به آثار او می‌شوند. ظاهراً میل به شوخی‌های تند و لطیفه‌های هزل‌آمیز نیز در همین دوران به سلیقه ادبی او راه می‌یابد. در عین حال، دستاوردهای تحصیل در مدرسه در زمینه‌های ادبیات کلاسیک، اشعار راسین و رمان‌های روسو و نیز آشنایی با زبان یونانی، در غنی کردن استعداد ادبی او مؤثر می‌افتد. لور دو موپاسان پسرش را در هفده سالگی و در حالی که دچار افسردگی و ضعف اعصاب است، از مدرسه ایوتو بیرون می‌آورد. موپاسان پس از درمان، در سال ۱۸۶۸ وارد دبیرستان شهر روئن می‌شود و در ۲۷ ژوئیه ۱۸۶۹ به عنوان شاگرد ممتاز، گواهینامه دوره دوم متوسطه را در رشته ادبیات می‌گیرد و در همان شهر ساکن می‌شود.

موپاسان در روئن با ادیبی چهل و شش ساله به نام لویی بویه^۲ آشنا می‌شود. این شاعر و درام نویس که در روئن به کتابفروشی مشغول است، نکات بسیار مهمی درباره هنر نویسندگی به او می‌آموزد و رمز موفقیت ادبی، یعنی کار مداوم را به او می‌شناساند. موپاسان در این دوره به کمک لویی بویه و گوستاو فلوبر که از سویی نزدیک‌ترین دوست

1. Yvetot

2. Louis Bouilhet

مادرش و از سوی دیگر محرم اسرار لویی بویه است، به بررسی آثار بالزاک می‌پردازد، درس‌های مهمی از آن‌ها می‌گیرد و به گونه‌ای جدی شروع به نوشتن می‌کند.

موپاسان در اکتبر ۱۸۶۹ به پاریس می‌رود تا تحصیلات خود را در رشته حقوق ادامه دهد، اما جنگ میان پروس و فرانسه او را راهی خدمت نظام می‌کند. نویسنده در آن محیط با دسیسه‌های نظامیان و سیاستمداران وابسته به طبقات ممتاز آشنا می‌شود و در همین سال‌هاست که بذر کینه نسبت به آن‌ها و نیز نفرت از جنگ در وجود او کاشته می‌شود؛ بذری که در آثارش به گونه‌ای هنرمندانه به بار می‌نشیند.

سال‌های جوانی زندگی موپاسان در جو دیوانسالاری حاکم بر محیط‌های اداری می‌گذرد. او ابتدا در وزارت کشتیرانی و سپس وزارت آموزش سراسری به عنوان کارمند به کار می‌پردازد. همین دوران، مضمون‌های گوناگونی درباره زندگی کارمندان به عنوان قشر گسترده‌ای از خرده بورژوازی شهری در اختیار او می‌گذارد که به آفرینش شاهکارهایی در این زمینه می‌انجامد.

اما روحیه موپاسان در میان دیوارهای تنگ و محیط ملال‌آور ادارات روز به روز بدتر می‌شود. او خود را در دفتر کارش چون یکی زندانی، اسیر جبری محتوم می‌بیند و در نوامبر ۱۸۷۸ در نامه‌ای به فلور می‌نویسد: «دفتر کار من یک جهنم است.»

اندکی بعد بار دیگر در نامه‌ای به فلور چنین شکوه می‌کند: «من تا خرخره درون کثافت فرو رفته و میان رنج‌ها و غم‌هایی وصف ناشدنی غرق شده‌ام.»

در این دوره هشت ساله، باز تنها مفرّ او طبیعت است و این بار رود سن و شیفتگی سرکش او به آب تنی و قایقرانی، التیامی بر رنج‌های روحش است. این دوره الهام بخش بسیاری از داستان‌های کوتاه او درباره قایقرانی در رود سن است. برخی از آن‌ها شرح کاملی از خوشگذرانی‌های خصوصی خود اوست.

موپاسان که هنوز به رغم گرفتگی روحی شدید، همان خلق و خوی شیطنت‌آمیز دوران دبیرستان را حفظ کرده است، به کمک دوستانش گروهی مخفی تشکیل می‌دهد که در مجالس خود به شوخی‌های رکیک می‌پردازند و گاه مانند گروه‌های فراماسونری برای عضوگیری به آزمون‌های خطرناک و فجیع دست می‌زنند؛ به گونه‌ای که یکی از همکاران

اداری موپاسان مدتی پس از انجام آزمون‌های گروه مخفی می‌میرد و موپاسان در نامه‌ای به یک دختر هرجایی می‌نویسد: «ادعا کرده‌اند که اذیت و آزارهای ما موجب مرگ او شده است.»

اعضاء این گروه مخفی دست به اجرای نمایشی هجوآمیز به نام «خانه ترکی با برگ گل سرخ» می‌زنند. داستان نمایش بر محور ساده‌لوحی زوج جوانی می‌گردد که در تعطیلات وارد خانه‌ای می‌شوند و گمان می‌کنند که آنجا یک پانسیون است؛ ولی خانه از سوی یک مرد شیطان پرست اداره می‌شود و ساکنان دیگر آن عبارتند از: یک کنیز ترک، یک کفاش، یک گوزپشت عصبی، یک کاپیتان باز نشسته و مستخدمی همه‌کاره که قبلاً کشیش بوده است.

کارت دعوت‌هایی که برای تماشاگران نمایش فرستاده می‌شود، حاوی شوخی‌های تند و رکیک است. اجرای نمایش واکنش حیرت و انزجار را برمی‌انگیزد. فلوبر هیجان زده فریاد می‌کشد: «چقدر بیخ است!» و ادموند گنکور به شهادت اطرافیانش می‌کوشد انزجار خود را از این نمایش آنارشسیسم و بی‌بند وباری پنهان کند.

شاید فقط نبوغ و نگاه تیز موپاسان مانع می‌شود که نویسنده در شوخی‌های مبتذل بکلی غرق شود. او در همان محیط اداری به کاوش در زندگی آدم‌های فرودست می‌پردازد و در نامه‌ای به مادرش می‌نویسد: «همزمان با داستان‌هایم درباره قایق سواری، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه می‌نویسم که عنوان آن‌ها چنین است: بدبختی‌های بزرگ آدم‌های کوچک.»

وجود دوستی مانند فلوبر، پالایشی مداوم را در افکار و نوشته‌های او موجب می‌شود. فلوبر با آن‌که به شیطنت‌های دوست جوان خود می‌خندد، ولی درباره او اعتقاد دارد که «دست هر رکیک‌گوی پرده‌داری را از پشت بسته است» و «با سخنان رکیک، خود را مفتضح ساخته است.» فلوبر، موپاسان را به پاکیزگی زبان تشویق و او را به اجتماع روزنامه‌نگاران و نویسندگان وارد می‌کند و در همان حال می‌کوشد داوری‌های تند آن‌ها را نسبت به او تعدیل کند.

فلوبر که گویی جوانی بر باد رفته خود را در وجود موپاسان می‌بیند، می‌کوشد تا او را

از افتادن به دام ابتذال، کاهلی و وقت‌گذرانی‌های بیهوده باز دارد، زیرا فلوبر زندگی خود را چنین توصیف می‌کند: «زندگی حقیرمن آن قدر تهی و یکتواخت است که جمله‌ها در آن حادثه‌هایند.»

استاد، مرید خود را محرم رازهای خصوصی می‌داند و شبی همراه او نامه‌های خصوصی و یادگاری‌های خود را به آتش می‌کشد. موپاسان در خاطرات خود می‌نویسد که دوست پیرش، دسته‌ای کاغذ و یک کفش رقص زنانه کوچک از میان اسباب‌هایش بیرون آورد. درون کفش، گل سرخ خشک شده‌ای که به زردی می‌گراید، در میان دستمال زنانه حاشیه‌توری به چشم می‌خورد. موپاسان در همدردی با استاد پیر خود می‌سراید:

«این است یک زندگی، یک زندگی بزرگ یعنی: بسیار چیزهای بی‌استفاده که آن‌ها را می‌سوزانند، گذران بی‌تفاوت روزها، یادهایی چند از کردارهای پسندیده و مردانی که در طول زندگی با آن‌ها آشنا شده است، مهربانی صمیمانه خانواده و یک گل سرخ خشک شده، یک دستمال و کفشی زنانه.»

از نامه‌های فلوبر به موپاسان چنین برمی‌آید که او مرید خود را «جذاب، باهوش، حساس و فکور» ارزیابی می‌کند، ولی در عین حال گاه او را متهم به بازیگوشی و ترشرویی در محل کار می‌کند. فلوبر که در همان نخستین برخوردها، استعداد نادر موپاسان را در مشاهده ریزه‌کاری‌های فضای بیرون و پیچیدگی‌های درونی انسان‌ها تشخیص داده است، مدام اصرار در تقویت «حالت منحصر به فرد دیدن و احساس کردن» در او دارد. فلوبر ضمن نگرانی از سلامتی موپاسان، در نامه‌های خود مکرر از او می‌خواهد که نیروی مغزی خویش را صرف پریشانی و اضطراب بیهوده و بی‌ثمر نکند. فلوبر مداومت و صبر در کار نویسندگی را در قالب جمله‌ای موجز به او یادآور می‌شود: «استعداد به قول شاتو بریان چیزی نیست جز صبری طولانی.»

از این رو به موپاسان می‌آموزد که ابتدا جنب و جوش و ناآرامی و بی‌صبری مادرزاد خود را رام کند، سپس در برابر اشیاء بنشیند و دقت خود را مانند دستگاهی بر روی آن‌ها تنظیم کند: «مانند آن‌که بخواهید جنبه و حالتی را که هیچکس دیگر تاکنون در آنها ندیده و درباره آن سخن نگفته است، کشف کنید.»

فلویر راز توصیف را این گونه شرح می‌دهد: «آنچه می‌خواهیم درباره‌اش سخن بگوئیم، هر چه می‌خواهد باشد، بیش از یک اسم برای مشخص کردن آن، بیش از یک فعل برای به جنبش درآوردن آن و بیش از یک صفت برای توصیف آن وجود ندارد.»

اما نویسندهٔ رمان مادام بواری، موپاسان را از برداشتی یکسویه که بر اساس آن یک جمله جمع سادهٔ مفاهیم واژه‌های آن است، باز می‌دارد و شیوهٔ نگارش پالایش یافته، محکم و کامل را شرط اساسی دلالت‌گویای واژه‌ها می‌داند: «نویسنده کسی است که در کار تنوع بخشیدن به حالات یک مادهٔ سرکش، چیره دست باشد. باید به قیمت خستگی کمرشکن، گوش به زنگ بود تا در یک چشم به هم زدن، حرکت، رنگ و لحن را در مورد آنچه موضوع بیان است، تغییر داد.»

فلویر او را تشویق به تلاش هر چه بیشتر می‌کند: «جستجو کنید! شما خواهید یافت.»

نوآوری‌های موپاسان در هنر داستان نویسی و تحولی که در ساختار داستان کوتاه پدید می‌آورد، نتیجهٔ همین جستجوی مداوم است. فلویر با اعتقاد به عدم کارآیی شیوهٔ کهنهٔ رمان نویسی، با زاویهٔ دید اول شخص که معمولاً خود نویسنده است، در این باره می‌نویسد: «هنرمند باید در اثرش مانند خدا در آفرینش، نادیدنی و قدر قدرت باشد؛ چنانچه همه‌جا احساس شود، ولی به چشم نیاید.»

موپاسان در شماری از داستان‌های خود این رهنمود را به کار می‌بندد. او پس از سال‌ها کار دولتی، در حالی که با بیش از سیصد داستان کوتاه و رمان، آوازهٔ روزافزونی یافته است، یکسره به نویسندگی می‌پردازد. در سال ۱۸۸۷ داستان بلند «هورلا» را می‌نویسد که امروز یکی از نمونه‌های کلاسیک ادبیات شگرف به‌شمار می‌رود. چهار سال پس از نوشتن هورلا، یعنی از سال ۱۸۹۱، کم‌کم نشانه‌های روان‌پریشی در موپاسان پدیدار می‌شود.

در اول ژانویهٔ ۱۸۹۲ دست به خودکشی می‌زند، اما موفق نمی‌شود و ششم ژانویهٔ همان سال به آسایشگاه دکتر بلانش منتقل می‌گردد. او دیگر هرگز از آنجا بیرون نمی‌آید و در ششم ژوئیهٔ ۱۸۹۳ در سن چهل و سه سالگی چشم از جهان برمی‌گیرد.

موپاسان سرانجام واپسین اندرز استاد خود، فلویر را به کار گرفت که می‌گفت: «نویسنده نباید پس از مرگ، چیزی جز آثارش از خود به جا بگذارد!»

درونمایه آثار موپاسان

طبیعت

شیفتگی موپاسان نسبت به طبیعت، نه تنها واکنشی در برابر رنج‌های زندگی و ملال محیط کار است، بلکه ناشی از نگاه تیز و دقیقی است که به او امکان یافتن نگرشی بکر و توصیف‌هایی بدیع در این باره می‌دهد که گاه با شعر پهلو می‌زند.

آب از نظر موپاسان نماد تکوین حیات به شمار می‌رود. او در داستان کوتاه «عشق» مرداب را چنین توصیف می‌کند: «با شیفتگی سرکشی آب را دوست دارم. دریا با عظمت و جوش و خروشش، تسخیر ناپذیر است. رودخانه‌ها بس زیبايند؛ می‌گذرند، می‌گریزند و باز می‌گردند؛ بویژه مرداب که هستی ناآشنای جانوران آبی در آن می‌تپد، زیبایی دوچندانی دارد. مرداب، دنیای جداگانه‌ای در پهنه زمین است، جهانی متفاوت که زندگی ویژه خود را داراست: ساکنان گوشه‌گیر و رهگذرانی که از آن عبور می‌کنند. صداها، همه‌ها و بویژه راز مرداب.

گاه هیچ چیزی بر آشوبنده‌تر، دلهره‌آورتر و دهشت‌زاتر از یک مرداب نیست. از چه رو این شب ترس بر دشت‌های پست پوشیده از آب سایه گسترده است؟ آنچه مرداب‌ها را به سرزمین‌های خیال و وهمی شبیه می‌کند که رازی ناشناخته و خطرناک را در خود پنهان می‌سازند، شاید امواج لرزان نی‌زار، شعله‌های فرّار و ناگهانی شگفت‌انگیز و یا سکوتی ژرف باشد که در شب‌های خاموش مرداب را فرا می‌گیرد؛ و یا شاید مه غریبی که مانند جامه مردگان خیزران‌ها را می‌پوشاند یا حرکت ریز و نامحسوس امواج سبک، ملایم و بس دهشت‌انگیزتر از اسکلت انسان‌ها یا تندر آسمان است که این همانندی را پدید می‌آورد؟ نه چیز دیگری در میان است. رازی بس ژرف‌تر و عظیم‌تر که در مه غلیظ موج می‌زند. حتی راز آفرینش.»

برخی از قهرمانان داستان‌های موپاسان از آب به عنوان عاملی آرام‌بخش برای تسکین

دردهای خود سود می‌جویند. ژان قهرمان زنِ داستان «یک زندگی» شناکنان از ساحل دور می‌شود و در «آب سرد، شفاف و آبی بی‌حرکت باقی می‌ماند. او به کمک تمرکز در آن خلوت، در تمامی هیجان‌های هستی شرکت می‌جوید.»

اولیویه برتن در رمان «نیرومند چون مرگ»، نقاش معروفی است که سال‌های پایانی عمر خود را می‌گذراند و بی‌اختیار، در آرزوی تجدید روزهای جوانی، به دختر زنی دل می‌بندد که سالیان دراز معشوقه‌اش بوده است. در گرماگرم توفانی از احساس‌های متناقض که او را درمانده می‌کنند، به حمام‌های آب گرم معدنی سفر می‌کند و موقتاً آرامش می‌یابد. به گمان موپاسان دریا ماهیتی مؤنث دارد و به مردان آرامش می‌بخشد. او در یکی از داستان‌های خود صید ماهی در دریا را چون نمادی از جستجوی تسکین سرخوردگی‌های مردی عاشق ارائه می‌دهد. هم از این رو است که در خلال داستان‌هایش حس می‌کنیم که آب زیبایی زنان را دوچندان می‌کند. زنان اشرافی به دلیل ساعت‌ها ماندن در وان آب‌های معطر، از نظر او به موجوداتی دریایی می‌مانند. و نیز زنان جوان که «در سواحل رود سن» به رختشویی می‌پردازند، به زیبایی سحرآمیزی دست می‌یابند.

و سرانجام آب گاه الهام بخش امنیتی چون زهدان مادر است.

آب از دیدگاه موپاسان چون رشته‌ای از دیار هستی تا سرزمین مرگ ادامه دارد. برخی از قهرمانان داستان‌های او، مرگ در آب پاک‌کننده و شوینده را بر زندگی پرملال یا ننگین ترجیح می‌دهند. ایوت در داستانی به همین نام، دخترکی معصوم است که در سواحل رود سن بزرگ شده و چون آینده محتوم فحشاء را پیش روی خود می‌بیند، مقدار زیادی کلروفورم استشمام می‌کند و در عالم رؤیا می‌بیند که: «روی کشتی بزرگی که از سرزمینی پوشیده از گل عبور می‌کند»، نشسته است و به این سو و آن سو می‌رود.

در جای جای آثار موپاسان، توصیف‌های شادی بخشی از چمنزارها، گل‌ها، بیشه‌ها و جنگل‌ها به چشم می‌خورد که در لحظاتی حس نیرومند زندگی را به انسان‌ها القا می‌کنند. مظاهر طبیعت در داستان «در بیشه» برای قهرمان زن داستان، یادآور جوانی، احساسات لطیف و میل به لذت بردن از زندگی است.

قهرمان مرد «داستان شبح» پیش از رویارویی خوفناک با یک شبح در قصری متروک،

در آغوش طبیعت به وجد می آید:

«هوای بسیار صافی بود و من سوار براسبم که یورتمه می رفت، از میان چمنزارها می گذشتم و به آواز کاکلی ها و صدای آهنگین برخورد شمشیر با چکمه ام گوش سپرده بودم. سپس وارد جنگل شدم و پیاده همراه اسبم گام برداشتم. شاخه های درختان صورتم را نوازش می کردند و گاه برگی را با دندان هایم می کندم و حریصانه می جویدم. در یکی از آن شادمانی های زندگی غوطه می خوردم که وجود انسان را فرا می گیرند، ولی آشکار نیست که چرا این خوشبختی پر هیاهو و بی پایان و این سرمستی ناشی از قدرت احساس می شود.»

مظاهر دیگر طبیعت چون کوه های برف گرفته و دره های خاموش آلپ در داستان «مسافرخانه»، نه تنها به عنوان مناظری طبیعی توصیف می شوند، بلکه همچون نماد هولناکی از قهر طبیعت و تسلط آن بر سرنوشت انسان تنها می نمایند.

توصیف های هولناک موپاسان از برخی مناظر بویژه در شب، استادانه است. در داستان «عشق»، درباره راه پیمایی شبانه در مردابی یخ بسته به منظور شکار مرغابی های مرداب در نخستین ساعات سحرگاه، می نویسد:

«از همان نخستین گام ها احساس کردم که تا مغز استخوان یخ زده ام. یکی از آن شب هایی بود که زمین به جسدی یخ بسته از شدت سرما می ماند. هوای سرد گویی مقاوم می شود. هیچ وزشی آن را به حرکت در نمی آورد، منجمد و ساکن می گردد. گویی درختان، گیاهان و حشرات را نیش می زند و خشک برجا می گذارد. حتی پرندگان کوچکی که از شاخه ها به زمین سخت می افتند، در اثر سرما خشک می شوند. هلال ماه کاملاً خمیده و پریده رنگ بود، گویی در میانه فضا سرگردان مانده و به اندازه ای ناتوان بود که نمی توانست از آسمان رخت بریندد. همان بالا مانده بود، محزون و فلج شده از هیبت آسمان، و نوری خشک و غم انگیز بر عالم می افکند؛ همان پرتومیرا و رنگ باخته ای که هر ماه پس از پایان رستاخیز خود در آسمان بر ما می تاباند.»

در همین داستان پس از روشن کردن آتش در کلبه ای یخی که به عنوان پناهگاه شکارچیان ساخته شده است، می خوانیم: «خارج شدم و از شدت تعجب خشکم زد. کومه

ما شبیه میوه کاج بود و حالت الماس شگفت‌انگیزی را در قلب آتشی که ناگهان روی آب منجمد مرداب دویده بود، القا می‌کرد. درون کومه، دو شکل خیال‌انگیز، یعنی سنگ‌های ما که خود را گرم می‌کردند، به چشم می‌خورد.

«ولی فریادی غریب، فریادی سرگشته، فریادی سرگردان، برفراز سرمان شنیده شد. نور اجاق ما پرنده‌های وحشی را بیدار کرده بود. هیچ چیزی مانند این نخستین هیاهوی زندگی که از نقطه‌ای نامعلوم آغاز می‌شود، به سرعت و تا دورها در هوای تیره می‌دود و هنگامی به گوش می‌رسد که نخستین روشنایی روزهای زمستانی در افق پدیدار می‌گردد، مرا به هیجان نمی‌آورد. گویی این فریاد گریزان که با صدای پرهای پرنده‌ای وحشی همراه است، در این ساعات یخ‌بندان سحرگاهی، آوایی است که از روح جهان برمی‌خیزد.»^۱

ترس، دیوانگی، مرگ

یکی از یاد‌های دوران نوجوانی موپاسان به خانه بیلاقی اسرارآمیزی در سواحل اترتا باز می‌گردد که تأثیری تعیین‌کننده در سوق دادن ذهن موپاسان به درونمایه‌های خوفناک در آثارش دارد.

یک روز صبح، هنگامی که موپاسان هفده ساله به گردش روی آب دریا مشغول بود، صدای فریاد ملوانان را می‌شنود و در می‌یابد که کسی در حال غرق شدن است. بیدرنگ از درون قایق به آب می‌پرد و مرد مستی را بیرون می‌کشد. فردای آن روز نوجوان به خانه بیلاقی محل سکونت آن مرد و دوستش دعوت می‌شود. دو مرد در ذهن نوجوان شخصیت‌های تخیلی، نیمه‌جن و نیمه‌انسان آثار ادگار آلن پو را تداعی می‌کنند و خانه آن‌ها را مخفیگاه رازهایی نفرت‌انگیز و شوم می‌یابد. تزئینات و نقاشی‌های روی دیوار چنان منحوس و خوفناکند که موپاسان تا آخر زندگی خود تأثیر آن‌ها را فراموش نمی‌کند:

۱. مترجم این مجموعه امیدوار است که تمامی داستان‌هایی که در فصل درونمایه آثار موپاسان از آن‌ها نام برده و قطعاتی آورده شده است، در مجموعه دیگری در دسترس خوانندگان قرار گیرد.

«اگر درست به یاد بیاورم، یک نقاشی آبرنگ، سر مرده‌ای را نشان می‌داد که درون یک صدف، روی اقیانوسی بی‌پایان و زیر نور ماهی که چهره‌ای انسانی داشت، سرگردان بود.»

و نیز تابلویی که نشان دهندهٔ «دست بریدهٔ نفرت انگیزی است که پوست خشک و عضلات سیاه نیمه عربانش را حفظ کرده و روی استخوان سفید برف مانده‌اش، لکه‌های کهنهٔ خون به چشم می‌خورد.»

گونه‌ای سایهٔ مرگ و غبار جنایت فضای خانه را پوشانده است. دو میزبان در حالی که مشروب‌های الکلی قوی می‌نوشند، سخنان خلاف ادب به زبان می‌آورند. بویی مشکوک به کباب گوشت میمون شامهٔ موپاسان را می‌آزارد و لحظاتی بعد میمونی پیرامون حضار به جست‌وخیز می‌پردازد. حرکات آن دو مرد با میمون به اندازه‌ای موپاسان را منزجر می‌کند که بلافاصله از آن خانه می‌گریزد.

او بعدها شهرت‌های ناپسند آن دو مرد را دربارهٔ سادیسم و غیره می‌شنود. با آن‌که در آثار موپاسان هرگز لذت بردن از دیگر آزاری احساس نمی‌شود، اما از توصیف صحنه‌های هراس‌انگیز و گاه انزجارآور آگاهی ندارد.

او دربارهٔ قاتلین کودکان، جنایتکاران و حالات روحی آن‌ها هنگام ارتکاب به جنایت بسیار نوشته است. تبه‌کاران آثار او بعضاً با قهرمانان داستان‌های مارکی دوساد نویسندهٔ فرانسوی شباهت دارند و اکثراً جنایات خود را با دلایلی سفسطه‌آمیز توجیه می‌کنند و مدعی‌اند که این کارها را در همکاری با طبیعت که ویرانگری قهار است، انجام می‌دهند. نویسنده در یکی از داستان‌های خود به نام «رُک کوچک» مردان خشنی را نشان می‌دهد که از تماشای جسد کودکی معصوم، لذت زیبایی شناسانه می‌برند! آن‌ها حرکات مگسی را روی بدن کودک دنبال می‌کنند و می‌گویند: «چقدر یک مگس روی پوست بدن زیباست. زنان قرن گذشته، برآستی حق داشته‌اند که روی صورت خود خال بگذارند. چرا این عادت را از دست داده‌اند؟»

کم نیستند داستان‌هایی که موپاسان در آن‌ها به فضای مرگ اندود قبرستان‌ها توجه دارد. قهرمان داستان «گور» قبری که معشوقه‌اش را در خود پنهان ساخته می‌کاود تا بار

دیگر آن موجود نازنین را باز یابد. «با وجود این در تابوت را گشودم. . او را دیدم. صورتش سفید، ورم کرده و وحشتناک بود، مایع سیاهی از دهانش بیرون ریخته بود. او! او بود! وحشتی مرا فراگرفت. ولی دستم را دراز کردم و گیسوانش را گرفتم تا صورت مسخ شده‌اش را به خود نزدیک کنم. در این هنگام بود که مرا دستگیر کردند. تمام شب بوی این تعفن و بوی عشق محبوبیم را مانند بوی عطر زنی پس از مغزله‌ای عاشقانه، با خود حفظ کردم.»

موپاسان در سفرهای خود از قبرستان‌ها و گورستان‌های واقع در زیرزمین‌های عمارت‌های قدیمی بازدید می‌کند.

در آثار موپاسان، ترس برادر دیگری جز مرگ نیز دارد: دیوانگی.

نویسنده در داستان «زندگی سرگردان» مرد مستی را به تصویر می‌کشد که غفلتاً در یک مقبره زیرزمینی خوابش می‌برد. نیمه شب که بیدار می‌شود، همه درها را بسته می‌یابد. صبح او را در حالی می‌یابند که به میله‌های در اصلی مقبره چنگ انداخته و بکلی عقل خود را باخته است.

اولریش کونسی، بلد راه جوان داستان «مسافرخانه»، از شدت وحشت و اوهام جنون آور، دیوانه می‌شود.

نویسنده در آغاز داستان «مادام هرمه» دنیای درونی بیماران روان پریش را به گردابی هولناک درمغاک‌کی تیره تشبیه می‌کند. آب‌های متلاطمی که منشاء و مقصد آن‌ها آشکار نیست. موپاسان براستی نمی‌تواند از وسوسه نزدیک شدن به دیوانگان رهایی یابد و بازدید از آسایشگاه‌های بیماران روانی یکی از عادت‌های اوست. بیم دیوانه شدن نیز در برخی از آثار او به چشم می‌خورد و شاید بخشی از آن، بازتاب ذهنیات خود نویسنده باشد! برادر نویسنده که دچار روان پریشی می‌گردد، هنگام بسته شدن درهای آسایشگاهی که قرار است در آن بستری شود، با ادای جمله‌ای خطاب به او این وحشت را دامن می‌زند: «این تو هستی که دیوانه‌ای!».

در داستان «شبح»، راوی که همان قهرمان داستان است، در سن هشتاد و دو سالگی در جمع دوستان خود به تعریف رویدادی شگفت‌انگیز می‌پردازد: «این داستان به گونه‌ای

روح مرا برآشفتم و در وجودم اغتشاشی چنان ژرف، اسرارآمیز و دهشتناک پدید آورد که حتی تاکنون آن را بازگو نکرده‌ام. من این داستان را در عمق ناپیدای وجودم، در آن ژرفایی که رازهای رنج آور و اسرار شرم‌انگیز و همه ضعیف‌های اقرار نکردنی وجود خود را پنهان می‌کنیم، مکتوم ساختم.»

ماجرا از روزی آغاز می‌شود که راوی در اوج جوانی و در حالی که یک نظامی مغرور و رشید است، در خیابان به دوستی قدیمی برمی‌خورد که به گونه‌ای شگفت‌انگیز در ابتدای جوانی پیر و فرتوت شده و آثار رنجی جانکاه در وجودش آشکار است. او درمی‌یابد که دوستش بتازگی همسری را که عاشقانه دوست داشته، از دست داده است؛ خانه‌اربابی خود را که خوشبختیش در آن نابود شده ترک کرده و در هتلی در شهر زندگی می‌کند. دوستش از او می‌خواهد که خدمتی برایش بکند و سه پاکتی را که درون کشوی میز تحریرش در خانه متروک است، برای او بیاورد و توضیح می‌دهد که یارای گام نهادن در آن خانه را ندارد. راوی داستان می‌پذیرد و سوار بر اسب راهی ملک دوست خود می‌شود، وارد عمارت می‌گردد و با نشانی‌هایی که دارد، اتاق مزبور را که در تاریکی مطلق فرورفته است، پیدا می‌کند. گشودن پنجره‌ها امکان‌پذیر نیست. ناچار پس از آن که چشمش به تاریکی عادت می‌کند به جستجو می‌پردازد:

«مشغول خواندن عنوان پاکت‌ها بودم که پشت سرم صدای خش خش تماس چیزی با بدنم را شنیدم یا بهتر بگویم، احساس کردم. ولی پس از یک دقیقه در اثر حرکت تقریباً نامحسوس دیگری، احساس لرزش نامطبوعی روی پوستم کردم. ترسیدن به اندازه‌ای احمقانه بود که به دلیل شرم از خود نمی‌خواستم سرم را بچرخانم. دیگر دومین پاکتی را که لازم داشتم، پیدا کرده بودم. سومین پاکت را که یافتم، ناگهان آهی بلند و رنج‌آلود از کنار شانه‌ام به گوش رسید. . .»

راوی داستان برمی‌گردد و زن بلند قدی را با لباس سفید می‌بیند. «چنان لرزشی در عضلاتم افتاد که نزدیک بود سرنگون شوم. هیچکس تا زمانی که خود چنین احساسی را تجربه نکرده باشد، نمی‌تواند این گونه وحشت‌های نفرت‌انگیز و ابلهانه را درک کند. گویی روح ذوب می‌شود. دیگر انسان تپش قلب خود را احساس نمی‌کند. تمام جسم مانند

اسفنج نرم می‌شود. گویی همه چیز درون آدمی فرو می‌ریزد. من به اشباح معتقد نیستم، اما در برابر ترس نفرت‌انگیز از مردگان، از پا درآدم و رنج کشیدم.»

شبح از او خواهش می‌کند که گیسوان بلندش را شانه کند. زیرا آشفتگی همین موها او را بیمار کرده است و شانه را به دست مرد می‌دهد: «چرا این کار را کردم؟ چرا لرزان، شانه و گیسوان بلند او را در دست گرفتم؟ گیسوانی که احساس بیرحمانه‌ای به پوست دستم منتقل کرد؛ مانند آن‌که مار در دست گرفته باشم.»

پس از آن‌که موهای بلند شبح را شانه می‌کند و می‌بافد، شبح از او تشکر می‌کند و در سایه روشن اتاق گم می‌شود. قهرمان داستان هنگام بازگشت به خانه خود، شک می‌کند که مبدا بازیچه خرافات و اوهام شده و عقلش را از دست داده باشد، ولی ناگهان متوجه نیم تنه نظامی خود می‌شود که تارهای گیسوان زنانه‌ای دور دکمه‌های آن پیچیده است!

داستان شبح تنها بازگوکننده یک رویداد مابعدالطبیعی است، از این رو از مرز یک روایت هول‌انگیز فراتر نمی‌رود. اما در میان آثار ترسناک موپاسان باید از «هورلا» به عنوان داستانی نام برد که دارای ابعاد فلسفی است. قهرمان «هورلا» نیز که در شرایطی خارق‌العاده واقع شده است، بارها از شدت ترس دچار بیم دیوانگی می‌شود.

مرگ در داستان «هورلا» ابعاد فلسفی به خود می‌گیرد. فناپذیری انسان گویی برای موپاسان پرسشی بی‌پاسخ است؛ انسانی که از نظر او دارای ساختمان بدنی ناقص و ناتوانی است و حواسش به مراتب از مشابه آن‌ها در حیوانات ضعیف‌تر است. «مرگ زودرس؟ همه وحشت انسان از این پدیده برمی‌خیزد. پس از انسان، هورلا پس از موجودی که می‌تواند در همه ساعات، دقیق و با هرگونه حادثه‌ای بمیرد، موجودی آمده است که نمی‌باید بمیرد تا زمانی که روز، ساعت و دقیقه آن فرا رسد؛ زیرا او به مرز وجود خود رسیده است.» و در نهایت قهرمان داستان هورلا، مرگ را بر بازیچه بودن در دست موجودی نیرومندتر از خود ترجیح می‌دهد. موپاسان در داستان شگرف^۱ «هورلا» از خرافات و اوهام شایع در میان مردم از جمله اجنه، دراکولا و بختک به عنوان پروتوتیپ‌های موجود تخیلی داستان سود می‌جوید. اما «هورلا» فراتر از تصاویر عامیانه، پرسش‌هایی را در قلمرو

1. Fantastique

روانشناسی و فلسفه برمی‌انگیزد.

هنگام بررسی داستان‌های شگرف موپاسان باید به چیرگی او در بافتن تاروپود ساختار داستان با راست‌نمایی^۱ استادانه‌ای اشاره کرد.

راست‌نمایی، مقوله‌ای است که بحث پیرامون آن پیشینه‌ای دیرین در ادبیات دارد. آریستوت^۲ یکی از فلاسفه یونان باستان بود که فلاسفه اسکولاستیک قرون وسطی به او استناد می‌کردند و هنر کلاسیک عناصر خود را از اندیشه‌های او گرفته است. البته نظریه پردازان قرون وسطی روح علمی آثار آریستوت را درک نمی‌کردند، ولی امروزه بار دیگر نظریه بیان^۳ آریستوت مورد توجه قرار گرفته است. رولان بارت^۴ منتقد معاصر فرانسوی به تعریف آریستوت از راست‌نمایی اشاره می‌کند: «آنچه افکار عمومی آن را ممکن می‌داند.»

اما چه چیز را افکار عمومی ممکن می‌داند؟ بارت نظر آریستوت را این گونه نقل می‌کند: «یک راست‌نمایی ناممکن بیشتر از یک امر ممکن غیر راست‌نما ارزش دارد.» منتقدان، امروزه با توجه به علم نوین نشانه‌شناسی^۵ درباره راست‌نمایی دیدگاه‌های گوناگونی دارند. در کتاب ساختار و تأویل متن^۶ درباره نظر تودوروف، نظریه پرداز روسی چنین می‌خوانیم:

«به گمان تودوروف نکته مهم در نظریه ادبی مدرن تمایز میان دو پرسش اصلی است: (۱) چگونه یک متن معنا دارد؟ (۲) چه معنایی دارد؟ پرسش نخست ما را به رابطه‌ی شکل و معنا می‌رساند؛ پرسش دوم مناسبت متن را با عناصر فرامتن (نظام نشانه‌شناسیکی که واقعیت خوانده می‌شود) می‌رساند. تنها با یافتن پاسخی دقیق به پرسش نخست می‌توان به این نکته آگاه شد که هر رخداد در متن ادبی (هر عنصری که در متن وجود دارد) صرفاً در چهارچوب متن واقعیت دارد و جدا از آن با واقعیت عینی همسان نیست. پرسش مرکزی در بحث راست‌نمایی این است: آیا واقعیت متن با قاعده‌های ژانر ادبی که متن در چهارچوب آن جای گرفته است، خوانا هست یا نه؟ راست‌نمایی رابطه‌ای است میان سخن

1. Vraisemblance

2. Aristote

3. Rhetorique

4. Roland Barthes

5. Semiologie

۶. بابک احمدی. ساختار و تأویل متن. نشر مرکز، ۱۳۷۰.

با آنچه خواننده باور می‌کند. نکته اصلی بدین سان نسبت اثر است با همه آن چیزهایی که در ذهن مخاطب واقعیت می‌نماید. حرف زدن حیوانات و موقعیت‌ها و کارکردهای انسانی در حکایت کودکان، برای کودکان راست‌نما هستند. زندگی و معجزه‌های عیسی مسیح در اناجیل برای کسانی که به آموزش‌هایش ایمان آورده‌اند، راست‌نماست. مسخ آدمی به حشره‌ای در دنیای کافکا راست‌نماست.»

داستان‌های «هورلا» و «شبح» نمونه‌های ممتازی از ارائه تکنیک راست‌نمایی در داستان شگرف هستند. ساختار این دو داستان از اجزایی تشکیل و توالی این اجزاء به گونه‌ای ارائه شده است که راست‌نمایی تحقق می‌یابد. «هورلا» از لحاظ ساختار و درونمایه‌های مشترک شباهت‌هایی با مسخ کافکا و بوف کور صادق هدایت دارد که می‌توان به دلیل تقدم زمان نگارش، آن را به عنوان پروتوتیپی ادبی برای دو اثر مذکور تصور کرد.

طنز

«گی‌دوموپاسان نویسنده‌ای است که نوع داستان لطیفه‌وار را اشاعه داد. داستان کوتاه را از حوزه محدود خیالپردازی‌های بدون قید و شرط و قیود فنی داستان‌های ادگار آلن پو بیرون آورد و به واقعیت سوق داد و مردم عامی و طبقه‌های متوسط اجتماع و کارمندان شهرستانی را موضوع داستان‌های خود قرار داد. در اغلب داستان‌های او حادثه هدف قرار می‌گیرد، بدون آن‌که از آن استنتاجی به عمل بیاید.»^۱

و نیز درباره ویژگی‌های داستان لطیفه‌وار گفته شده که: «داستان‌های لطیفه‌وار را می‌توان در سه خصوصیت عمده از داستان‌های واقعی جدا کرد:

۱. حادثه‌ای اتفاقی و نادر محور داستان قرار می‌گیرد.

۲. فاقد پیرنگی محکم و استوار است.

۳. غالباً حرف و پیامی را ابلاغ نمی‌کند.^۱

چنانچه این ویژگی‌ها را برای داستان لطیفه‌وار در نظر بگیریم، اتفاقاً بخش بزرگی از داستان‌های موپاسان از قلمرو داستان لطیفه‌وار خارج است و باید بار دیگر برای خوانندگان ایرانی، سبک و شیوه نگارش این نویسنده مورد بررسی قرار بگیرد.

پیشینه طنز در ادبیات رسمی فرانسه به قرون شانزدهم و هفدهم میلادی باز می‌گردد. کمدی لودگی^۲ در هنر نمایش دوران رنسانس فرانسه نقش مهمی دارد. این گونه نمایش‌ها با داستان‌های هجوآمیز و خنده‌آور، برخی از درونمایه‌های نمایش‌های مردمی قرون وسطی را که در کوچه و بازار اجرا می‌شد و در برابر هنر رسمی و عاری از طنز آن روزگار قرار می‌گرفت، وام گرفتند و آن را در چهارچوب قواعد درام‌نویسی، در سالن‌های تئاتر به نمایش گذاشتند. کمدی لودگی بویژه نقش مهمی در پیشرفت تئاتر قرن هفدهم فرانسه بازی کرد و اوج آن در آثار درام نویسانی چون پیرکورنی و راسین مشاهده می‌شود. مولیر نیز با استفاده از درونمایه‌های غالب که اغلب یک خصوصیت مانند خست، حرص و آز و غیره بود، کمدی فرانسه را متحول کرد. پس از آن نیز این پیشینه نیرومند طنز به بالزاک و زولا در ارائه طنز اجتماعی در آثار خود یاری رساند. موپاسان به‌عنوان میراث‌دار این فرهنگ طنز، آن را در قالب داستان کوتاه اشاعه داد. اما ویژگی‌های طنز موپاسان چیست؟

به عنوان نمونه، داستان «چتر» نه بر محور حادثه‌ای نادر و اتفاقی بلکه بر حول رویدادی نمونه‌وار می‌چرخد و در واقع با یک پیش‌آگهی روانشناسانه آغاز می‌شود: «خانم اورئی زنی صرفه‌جو است.» و این پیش‌آگهی با توصیف شخصیت خانم اورئی کامل می‌شود: «او ارزش یک سو را می‌دانست و مجهز به زرادخانه‌ای از اصول خشک ثروت‌اندوزی بود. بی‌شک مستخدمه او رنج زیادی هنگام خرید مایحتاج خانه می‌کشید و آقای اورئی با سختی فراوان می‌توانست پولی از خانم اورئی بگیرد.»

در اینجا هر چند که عامل ایجاد طنز، یعنی یک زوج مضحک، مشابه با نمونه‌های آن

۱. همان، ص ۳۱۱.

در داستان‌های لطیفه‌وار است، اما از این پس خانم و آقای اورئی هریک با دیالوگ‌هایشان خود را به خواننده می‌شناسانند و منطق مکالمه بر اثر حکمفرما می‌شود. خواننده حقارت و ابتذال هردو شخصیت را فقط از زبان خود آن‌ها می‌شنود و درک می‌کند.

ساختار استادانه متن از این نیز فراتر می‌رود و شخص سوّمی یعنی دوست بورژوا و تهیدست خانواده و شخص چهارمی یعنی مدیر شرکت بیمه نیز وارد داستان می‌شوند. هر یک از این اشخاص در حالی که داستان را غنی‌تر و ابده اصلی آن را آشکارتر می‌کنند، در عین حال در برخورد با خانم و آقای اورئی روشنایی بیشتری بر شخصیت آنان می‌افکنند. اما با ورود آن‌ها همچنان عامل گفتگو، پیشروی و کنش^۱ داستانی را تشکیل می‌دهد.

ابهام نهفته در علت سوختن چتر عاملی اندیشه برانگیز است. از سویی خواننده بی آن‌که در داستان به او گفته شده باشد، یقین دارد که همکاران اداری آقای اورئی به عنوان شوخی چتر را با آتش سیگار سوزانده‌اند و شواهد دال بر این موضوع است. اما خانم اورئی به موضوع ابهام می‌بخشد و حرکت یا انگیزه‌ای خارج از این چهارچوب را که در عین حال نامعلوم است، مطرح می‌کند: «شرط می‌بندم که در ادارات مسخره‌بازی درآورده‌ای، معرکه گرفته‌ای و چتر را برای نشان دادن به دیگران باز کرده‌ای.»

چنین ناسازه^۲ اندیشه برانگیزی که تخیل خواننده را به کار بگیرد، نه تنها در داستان‌های لطیفه‌وار نمی‌توان یافت بلکه از ویژگی‌های آثار مدرن امروزی به شمار می‌رود.

براساس داستان می‌دانیم که آقای اورئی چند روز قبل، ضمن آن‌که ضعف خود را در زندگی خانوادگی پنهان کرده و ظاهراً با اقتدار بسیار به زنش دستور خرید چتر ابریشمی و ارائه فاکتوری که کمتر از بیست فرانک نباشد، داده است. اما واکنش‌های آقای اورئی پس از دیدن سوراخ‌های درون چتر ابریشمی، در تضاد با اقتدار دروغین چند روز پیش، عمق وضعیت او را در خانواده‌اش به نمایش می‌گذارد.

در مجموع، داستان «چتر» به سبب پیچیدگی ساختار خود بکلی از مرزهای یک داستان لطیفه‌وار فراتر می‌رود و به کمّی شخصیت‌ها تبدیل می‌شود.

نمونه دیگری از داستان‌های طنزآمیز موپاسان در این مجموعه، یعنی «گودال»، محوری ساده دارد و هسته اصلی ماجرا آن قدر ساده است که هیچ خنده‌ای بر نمی‌انگیزد و پیام عمیقی به خواننده نمی‌دهد. اما همین هسته اصلی یعنی غرق شدن مردی در جریان دعوی دوزن بر سر مالکیت قسمتی از رودخانه، با شخصیت پردازی موپاسان و نیز عامل گفتگو به عنوان پیش برنده اصلی کنش داستانی، به یک داستان طنزآمیز متکی بر کمدی توأم شخصیت‌ها و موقعیت‌ها تبدیل می‌شود.

در «گودال» برخلاف «چتر»، نویسنده هیچ پیش‌آگهی درباره اشخاص نمی‌دهد. نویسنده راوی بی‌طرفی است که تنها حرکات مختصر آن‌ها را در دادگاه توصیف می‌کند: «علت مرگ: ضربه‌ها و جراحات.

رئیس دادگاه پس از بیان این کلمات، لئوپولد رونار مبل فروش را به جایگاه شهود احضار کرد.»

از این پس نویسنده وفادارانه گفتگوهای دادگاه را به ثبت می‌رساند و ساختار داستان را به کمک تنظیم دیالوگ‌های ماهرانه‌ای که در دل روایت متهم جای دارد و بویژه به وسیله شیوه بازگو کردن ماجرا از زبان مبل فروش، شکل می‌بخشد. اوج طنز درست در لحظه‌ای است که متهم چگونگی واقعه اسف‌باری را توضیح می‌دهد. شخصیت داستان به هیچ رو از طنز نهفته در سخنانش آگاهی ندارد، ولی این خواننده است که خود را با طنزی ناب روبه‌رو می‌بیند:

«آقای رئیس اگر همان موقع وقت داشتم، حتماً او را بیرون می‌کشیدم. ولی آخر زن چاق دور برداشته بود و ملی را کتک می‌زد. می‌دانم که نمی‌بایست در حالی که دیگری داشت غرق می‌شد، ملی را نجات بدهم، ولی فکر نمی‌کردم که او غرق شود. به خود می‌گفتم دارد خنک می‌شود!»

هنگامی که تمامی داستان‌های طنزآمیز موپاسان را از نظر می‌گذرانیم، یک ویژگی مشترک در آن‌ها حس می‌کنیم که به تنهایی کافی است تا میان آن‌ها و داستان‌های لطیفه وار مرزی مشخص ایجاد کند. ابتدا داستان چون جامه‌ای ابریشمین ذهن ما را می‌پوشاند؛ اما درست در لحظاتی که درون این جامه نرم و لطیف می‌لغزیم و احساس لذت می‌کنیم،

حشره‌گزنده‌ای که در لابه‌لای آن پنهان شده است، ما را نیش می‌زند! خاصیت این نیش آن است که ناگهان واقعیت با همه زشتی و تلخی در برابر چشمان ما پدیدار می‌شود. موپاسان همه جا گونه‌ای شوخی می‌بیند: شوخی طبیعت، شوخی زندگی، شوخی اجتماع، شوخی عشق، شوخی فقر و شوخی مرگ. شوخی اجتماع است که در دم «مارکی دو فومرول» را می‌کشد. شوخی عشق است که تراژدی «مادر کلوش» را می‌آفریند، شوخی فقر است که گریبان قهرمانان داستان «گردن‌بند» را می‌گیرد و شوخی مرگ است که در داستان «پادشاهان»، در اوج مجلس مضحک نظامیان، از راه می‌رسد.

زنان

موپاسان در عین حال که یکی از ستایشگران پرشور زیبایی زنانه هم در بُعد جسمانی و هم در بُعد روحی است، از جمله نویسندگانی است که به سبب افشاء ابتذال، فریبکاری، ناآگاهی و از خود بیگانگی تحمیلی از سوی اجتماع به زنان، شبهه ضد زن بودن در مورد خود را پدید می‌آورد.

ستایشگر «مادر کلوش» به عنوان «قهرمانی از نژاد زنان دلاور»، در داستان «یک خانواده» از دیدگاه یک روشنفکر که از زن، فرهنگ غنی و ذکاوت نیز انتظار دارد، یک زن خرده بورژوازی شهرستانی را تا آنجا به باد استهزا می‌گیرد که او را به مرغی تخمگذار تشبیه می‌کند. چهره‌پردازی موپاسان درباره قهرمانان زن داستان‌های «چتر»، «گودال»، «مارکی دو فومرول» هر یک به گونه‌ای جنبه‌هایی از خلق و خوی طبقات متوسط را باز می‌نماید.

موپاسان که خود متعلق به محافل اشراف است، زنان این طبقه را نیز از نظر دور نمی‌دارد، در «مادام هرمه» زنی اشرافی را نشان می‌دهد که تمامی هم و غمش پرداختن به زیبایی صورت و اندامش است و روح مادرانه او در این وسواس به تدریج کمرخت می‌شود

تا آنجا که از ترس ابتلا به آبله، از حضور بر بالین پسر محتضر خود سر باز می‌زند. در داستان‌های «ژوزف»، «نجات یافته» و «علامت» هوسبازی‌های زنان این طبقه را به گونه‌ای طنزآمیز نشان می‌دهد.

موپاسان در رمان‌های داستان یک زندگی^۱ و نیرومند چون مرگ^۲ به تفصیل روابط خانوادگی اشراف فرانسوی در اواخر قرن نوزدهم را به تصویر می‌کشد و روحیه زنان این خانواده‌ها را موشکافانه تجزیه و تحلیل می‌کند.

زندگی فواحش نیز در داستان‌های موپاسان جای ویژه‌ای دارد. برخی از این فواحش برای آشنا شدن با مردان دل‌شکسته و عزیز از کف داده، هنگام غروب به گورستان‌ها می‌روند. در آنجا با لباس سیاه و روانداز مشکی بر سر مزاری می‌نشینند و چنان می‌گریند که توجه رهگذران را به خود جلب می‌کنند. هنگامی که مرد سوگواری برای آشنایی به آن‌ها نزدیک می‌شود، تظاهر به غش می‌کنند و به این ترتیب خیلی زود شکار خود را به دام می‌اندازند.

در عین حال، موپاسان ابایی ندارد از این‌که فاحشه‌ای را در دوران جنگ تا مقام یک قهرمان میهنی ارتقا دهد. زن هر جایی داستان «تختخواب» که از بزدلی معشوق خود در برابر قوای اشغالگر خشمگین است، جسم آلوده خویش را به ابزار بیمار کردن سربازان دشمن تبدیل می‌کند و خطاب به معشوق خود می‌گوید: «آه بله. تو یک مرد خودنمای زیبا هستی. من تو را می‌شناسم. برو! می‌شناسمت. من به تو می‌گویم که بیشتر از تو به آن‌ها آسیب رسانده‌ام. من! من از آن‌ها بیش از تمام آنچه هنگ یکپارچه تو کشته‌اند، نابود کرده‌ام. پس برو. بزدل!»

موپاسان هنگام توصیف زنان کارگر و زندگی پرمشقتشان، الکلیسم و ضعف جسمانی آن‌ها را نشان می‌دهد. آنان زیبا نیستند و فاقد دلربایی‌هایی هستند که زنان اشرافی به سبب تغذیه خوب، خوشگذرانی و رسیدگی به جسم خود دارا هستند. به قول موپاسان، زنان طبقه کارگر پاریس فقط به «طرحی از زن» شباهت دارند. آن‌ها که از شدت فقر و الکلیسم

۱. این رمان توسط م.ا. به آذین ترجمه شده است.

۲. توسط مترجم این مجموعه در دست ترجمه است.

نیمه دیوانه به نظر می‌رسند، در عین حال ذهنی تیز دارند. در گفتارشان سخنان احساساتی یافت نمی‌شود، اما جزئی‌ترین گفتگوهایشان حاکی از حضور ذهن است. این زنان با هر مردی که فقط شکم آن‌ها را سیر نگه دارد، زندگی می‌کنند. اما موپاسان در ورای این تصویر خشن و زمخت، روح زنانه آنان را نیز می‌بیند که در آرزوی مادر شدن به وجد می‌آید، ولی واقعیت زندگی بندرت این امکان را به آنان می‌دهد. کم خونی، بیماری و حوادث کار، اغلب آرزوی آنان را ناممکن می‌سازد؛ اما آنان چنانچه به این آرزو برسند، مادرانی فداکار و احترام‌انگیز می‌شوند. به هر کار طاقت فرسایی دست می‌زنند تا فرزند را بزرگ کنند و در همان حال در حافظه خود، او را مجسم می‌کنند که فرد مهمی در اجتماع شده است، مثلاً: صاحب مقامی در شهرداری!

جنگ و سیاست

موپاسان هنگام سمتگیری برضد جنگ، نویسنده‌ای نیست که شعار بدهد و تهییج کند. او همچنان نویسنده‌ای تصویرگر باقی می‌ماند و داوری نهایی را به عهده خواننده می‌گذارد.

داستان «پادشاهان» به گونه‌ای شاد آغاز می‌شود. در لابه‌لای همان صفحات نخست، آثار جنگ را در جملاتی که برای توصیف دهکده متروک به کار می‌رود، مشاهده می‌کنیم؛ اما هنوز ابعاد تراژیک جنگ از نظر پنهان است. از چند روز پیش هیچیک از قوای دشمن در آن دهکده دیده نشده است؛ ظاهراً دهکده امن و امان است. پس می‌توان شب را با میگساری پر هیاهو و شادی در حضور یک ملکه گذرانند! خواننده نیز در خوشباوری قهرمانان داستان شریک می‌شود. اما تراژدی‌های کوچک و بزرگ جنگ، تنها در هنگام رویارویی قوای متخاصم نیست که چهره می‌نماید. یک اتفاق ساده مانند پاسخ نگفتن چوپان پیر ناشنوایی به پرسش مضحک «مرده باد کی و زنده باد کی؟» می‌تواند فاجعه بیافریند و جنگ را یکباره با تمام ابعاد هولناک و ضدانسانی خود به نمایش بگذارد.

هنگامی که موپاسان برای تحصیل حقوق به پاریس می‌رود، جنگ میان پروس و فرانسه اعلام می‌شود و او را علی‌رغم میلش به روئن می‌برند، اما پیش از آن‌که به صحنه زد و خورد بیرحمانه جنگ برسد، دستور عقب‌نشینی داده می‌شود. او چون دوندۀ خوبی است سختی زیادی نمی‌کشد، ولی وحشت مضحک عقب‌نشینی پس از شکست را از نزدیک می‌بیند.

موپاسان که شاهد دسیسه چینی نظامیان است، از آن‌ها بیزار می‌شود و آنان را «استادان قصابی کردن انسان‌ها» می‌نامد. او در داستان «روی آب» نحوه پرورش سربازان از سوی نظامیان را چنین شرح می‌دهد:

«به چیزی نیندیشند، چیزی نیاموزند، چیزی نفهمند، چیزی نخوانند، برای هیچکس سودمند نباشند، از شدت کثافت متعفن شوند، درون لجن بخوابند، مانند جانوران در حیوانیتی دائمی زندگی کنند، شهرها را غارت کنند، دهکده‌ها را بسوزانند و مردم را به نابودی بکشند.»

موپاسان در همان داستان پیشنهاد می‌کند، هر دولتی که به جنایت اعلام جنگ دست زده است، در دادگاهی بلند پایه محکوم شود. اما نظامیان از دیدگاه او عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی شوم سیاستمداران هستند. موپاسان از سیاست نیز بیزار و متنفر است، و هرگز در زندگی خود به هیچیک از گروه‌های سیاسی فرانسه نمی‌پیوندد و معتقد است که آنان به منافع ملت نمی‌اندیشند. او هنگامی که در اوج شهرت است بیانیه‌ای منتشر می‌کند و طی آن موضع مستقل خود را اعلام می‌کند:

«به سبب خودخواهی، بدطینتی، یا پیروی از مسلکی التقاطی، دلم می‌خواهد که هرگز با هیچ حزب سیاسی پیوندی نداشته باشم، و هیچکس نتواند به بهانه چاپلوسی کردن از گروهی و حمله به گروهی دیگر مرا سرزنش کند، و همین امر به من حق مبارزه به نفع همه دوستانم را زیر هر پرچمی که باشند، می‌دهد.»

یکی از ویژگی‌های دیدگاه موپاسان درباره سیاست این است که توده‌های مردم را مانند گله‌هایی می‌داند که هر بار کورکورانه به طرفداری از گروهی تحریک می‌شوند. او در داستان «هورلا» می‌نویسد:

«مردم گله‌ای نادان هستند. گاه به گونه‌ای ابلهانه صبور و گاه به شدت انقلابی. به آن‌ها می‌گویند: شادی کنید! و شادی می‌کنند. می‌گویند: بروید با همسایه‌تان دعوا کنید! می‌روند. می‌گویند: به سلطنت رأی بدهید! می‌دهند. سپس به آن‌ها می‌گویند: به جمهوری رأی بدهید! و این کار را می‌کنند.»

شاید شرایط تاریخی خاص قرن نوزدهم فرانسه که شاهد چندین بار جابه‌جایی جمهوریبخوahan، کمونارها و خاندان‌های سلطنتی بوربون، اورلئان و بناپارت است، در شکل‌گیری این طرز تفکر موپاسان دخیل بوده باشد!

موپاسان فراماسون‌ها را نیز به باد استهزا می‌گیرد و بی‌اعتبار می‌کند. نویسنده می‌پرسد: «آن‌ها که ادعای نفرت از حکومت استبداد فردی را دارند، چرا از بدو تشکیل اجتماعشان، خود را ارباب تمامی پادشاهان مستبد اروپا قلمداد کرده‌اند؟»

اجتماع

ژرار دو لاکازدوتیه^۱ منتقد فرانسوی در سال ۱۹۲۶ دربارهٔ موپاسان می‌نویسد: «هرچیز که انسانی باشد برای او بیگانه نیست... او انسان‌ها را روحاً و جسماً به تصویر می‌کشد، درون افراد را براساس ظواهر بیرونیشان توصیف می‌کند. این همان عاملی است که انسان‌های مورد توجه او را از یکدیگر متمایز می‌سازد. یعنی نویسنده شخصیت منحصر به فرد هر کدام را به تصویر می‌کشد، ولی گاه اتفاق می‌افتد که این شخصیت منحصر به فرد تمامی یک طبقهٔ اجتماعی و مقوله‌ای از انسان‌ها را مجسم می‌کند.» به این ترتیب دهقانی که قهرمان داستان ابلیس است، پروتوتیپ طبقاتی خود را از دهقانان خرده مالک فرانسوی می‌گیرد. داستان «ولگرد» بروشنی سرنوشت طبقهٔ کارگر را ترسیم می‌کند. در داستان بیکاری، فقر و درماندگی کارگر نجاری که در جستجوی کار از دیار خود آواره شده و ناچار به هر نوع کار شاق تن می‌دهد، تصویر شده است. در داستان خودبه‌خود مقایسه‌ای انجام می‌شود

1. Gerard de Lacaze Duthiers

میان رفتار انسان‌هایی از نوع شهردار که کارگر آواره را می‌رانند و ولگرد می‌خوانند، با گاوی که سخاوتمندانه شکم گرسنه او را سیر و جسم یخ زده‌اش را گرم می‌کند: نجابت گاو در برابر بیرحمی و دون صفتی مردی شیک‌پوش چون شهردار! شرایط دشواری که برای کارگر نجار پدید می‌آید، سرانجام او را به انجام کارهای خلاف می‌کشاند تا جایی که ناچار باید بیست سال از جوانی خود را در زندان به سر ببرد و خواننده از خود می‌پرسد که مقصر اصلی را در کجا باید جستجو کرد؟

پس از آن‌که نیکلای گوگول در داستان شمنل به درونمایه آدم‌های کوچک و تراژدی‌های زندگی روزمره آن‌ها پرداخت، قلمرو ادبیات داستانی از انحصار اشراف و بورژوازی بیرون آمد و خرده بورژوازی و بویژه اقشار فرودست آن که بخش بزرگی از جمعیت کشورهای اروپایی را تشکیل می‌دادند، جای خود را در ادبیات باز کردند. داستایوسکی، فلوربر، سالتیکوف شچدرین و بالزاک از جمله نویسندگانی بودند که در این زمینه نوشتند. کارمندان جزء دولت و زندگی خانوادگی آن‌ها موضوع برخی از داستان‌های گی دو موپاسان است. داستان «چتر» در این مجموعه و داستان مشهور «گردن‌بند» از جمله این آثار هستند. اکثر این داستان‌ها از انگاره واحدی پیروی می‌کنند. مردان این قشر صبور و قانعند، اما زن‌ها بلند پروازی‌هایی خارج از حد توانایی خانواده دارند. دائماً در فکر ثروتمند شدن و راه یافتن به محافل اشرافی‌اند و از این رو تراژدی همواره در کمین آن‌ها است. اما این انگاره واحد مانع دید موشکافانه و خلاقیت نویسنده در هر یک از داستانها نمی‌شود.

قهرمان داستان «گردن‌بند» به همین دلیل برای شرکت در یک مهمانی اشرافی، گردن‌بندی از دوست ثروتمند خود قرض می‌گیرد. اما گردن‌بند گم می‌شود. زن و شوهر گردن‌بندی شبیه آن با قیمتی گزاف می‌خرند و مدت‌ها برای پرداخت قسط آن زحمت می‌کشند، اما پس از پرداخت آخرین قسط از صاحب گردن‌بند می‌شنوند که گردن‌بند بدلی بوده است! شوهران این زن‌ها دائماً از آن‌ها گله دارند و گاه کاسه صبرشان سرریز می‌شود. در داستان «در بهار» توصیف نفرت‌انگیزی از همسر یک کارمند می‌خوانیم:

«این زن از صبح تا شب ناسزا می‌گوید و هیچ سرش نمی‌شود. هیچ نمی‌داند و با صدای کرکنده‌ای آواز «موزت» می‌خواند. (اوه آواز «موزت»! چه سوهان روحی!) با زغال

فروش کتک کاری می‌کند، برای دربان مسائل خصوصی خانه را تعریف و اسرار اتاق خواب را برای خدمتکار همسایه بازگو می‌کند. شوهرش را پیش پولدارها بی‌اعتبار می‌کند و در سرش چنان داستان‌های ابلهانه، خیالات احمقانه، نظریات ناهنجار و پیشداوری‌های عجیبی می‌پروراند که هربار پس از گفتگو با او نومیدانه گریه می‌کنم، آقا!»

موپاسان در یکی از نوشته‌های خود به نام «درباره مردم» در مورد کارمندان دولت می‌نویسد: «باید بر سر در وزارتخانه‌ها، جمله مشهور دانتی را با خط درشت بنویسند: ای شمایی که به اینجا وارد می‌شوید، همه امید خود را جا بگذارید!» و «در حدود بیست و دو سالگی وارد اداره می‌شوند، تا شصت سالگی در آن جا می‌مانند. در طول این دوران طولانی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تمامی زندگی در دفتر کار تاریکی می‌گذرد. هر روز در همان جا. جوان و در روزگار امیدهای نیرومند به آنجا وارد می‌شوند و پیر و مشرف به موت آنجا را ترک می‌کنند.»

فلویر و موپاسان در نفرت از طبقه سرمایه‌دار با یکدیگر توافق داشتند. فلویر می‌گفت: «من هر کس را که کوتاه فکر باشد، بورژوا می‌نامم!»

فلویر تمامی حماقت‌ها، حيله‌ها، سنگدلی‌ها و بیعدالتی‌ها را در مقوله بورژوازی جای می‌دهد و هنگامی که داوری خود را بسط می‌دهد، به سبب آن که معتقد است انسان در ذات و عمق وجود خود بورژوا است، و هر انسانی خواه‌ناخواه در جنایات این طبقه سهیم است، حتی نابودی نوع بشر را آرزو می‌کند! فلویر می‌گوید: «هنگامی که از شدت خشم از دست دنیا نمی‌گرییم، از فرط تأسف استفرغ می‌کنیم.» در آثار موپاسان نیز همین احساس موج می‌زند.

موپاسان به گونه‌ای واقع‌گرایانه زندگی را ترسیم می‌کند، اما هنگام نتیجه‌گیری‌های فلسفی، ناتورالیسم تمام عیار است که انسان را کاملاً تابع فطرت و غرایز ابتدائی می‌داند و او را «حیوان دوپا» می‌نامد. اما او از این اعتقاد برای تبرئه طبقات بهره‌کش سود نمی‌جوید و به افشای آن‌ها می‌پردازد.

در آثار موپاسان امیدواری به بهبود اوضاع کره خاکی دیده نمی‌شود و ابرهای سیاه بدبینی و یأس بر جو این سیاره که به زعم او در برابر افلاک دانه‌ای کوچک و حقیر به

شمار می‌رود، سایه افکنده است. شیوه نگرش موپاسان به جبرهای زندگی و اجتماع کمابیش به فلوربر شباهت دارد. استاد پیر می‌گفت: «ما همگی در یک بیابان هستیم. کسی کسی را در نمی‌یابد.»

ش. د.



Ўزбекистон
خارجى ۱۱

۲۸۰ تومان

010 GRAPHICS